

نام کتاب : رویای با تو بودن

نویسنده : مریم دالایی

« کتابخانه مجازی تک سایت »

[WWW.TAK-SITE.IR](http://WWW.TAK-SITE.IR)



پرستو با دیدن ماشین یاشار لبخندی زد و فهمید شهره هنوز نرفته. با شادی به سوی خانه شان رفت و زنگ را زنگ را فشرد. صدای آقای راد را از آیفون شنیدن:

بله!

سلام عمو، اومدم دنبال شهره.

سلام دخترم، بیا بالا.

در باز شد و او وارد شد و او وارد ساختمان شد. از پله ها بالا می رفت که شهرام را دید و سلام کرد. شهرام در حال مرتب کردن شال گردنش گفت:

به به، سلام پرستو خانم، می گم پاییز داره تموم می شه ها!

پرستو با تعجب پرسید:

بله، چه طور؟

خب آخه تو این فصل همه پرونده ها خصوصا پرستوها کوچ کردن اما شما...

شهرام!

به خاطر خودت می گم، یه موقع از سرما یخ می زنی!

تو بهتره به فکر خودت باشی!

هستم اگه نبودم که حالا باید مثل شهره بیچاره می افتادم توی رختخواب و مثل ژله می لرزیدم.

مگه شهره مریضه؟

طبق معمول چشم خوردن آخه یکی نیست بگه زبون که خوشمزه تره!

پرستو با ناراحتی پرسید:

چش شده؟

شهرام با تمسخر گفت: فکر کنم سینه پهلو کرده!

آخی! یه کم اسپند برآش دود می کردید!

شهرام با تعجب به او خیره شد و گفت:

مثل این که افکار و خرافات مادر به شما هم سرایت کرده! تا این دختره مریض می شه روزی صد بار دود اسپند به

خوردما می ده که چی؟ دختر خوشگلش رو چشم زدن! آخه این دختره چیش خوشگله؟ با یه من عسلم ....

پرستو منتظر ادامه حرف های او نشد و واردخانه شد. شهرام شانه بالا انداخت و از پله ها پایین رفت. دود اسپند خانه

را پر کرده بود. پرستو سرفه ای کرد و به سوی اتاق شهره می رفت که صدای زن عمو را شنید. به سوی او برگشت و

سلام و احوالپرسی کرد. بیچاره زن عمو چهره اش از شدت ناراحتی در هم فرو رفته بود. در حالی که پیشبندش را

باز می کرد پرسید:

دیروز تو هم با شهره بودی؟

پرستو نمی دانست چه جوابی بدهد. کمی من و من کرد اما خود او ادامه داد:

دیروز که اومد خونه سر تا پاش خیس بود می گفت خورده زمین، دیشب تا صبح تو تب می سوخت. صبح بردیمش درمانگاه.

در حالی که در اتاق او را باز می کرد زیر لب گفت:

بچه ام حتما حتما چشم خورده!

پرستو به دنبال او وارد اتاق شد. صورت شهره از شدت تب گل انداخته بود. مادر از داخل کمد لباس در آورد و به سوی او رفت پرستو هم کمک کرد تا لباس های شهره را عوض کند. شهره با چشمانی که بر اثر تب سرخ شده بود به او نگاه کرد و پرسید: مگه کلاس نداری؟

پرستو موهای او را از روی صورتش کنار زد و گفت: اومدم دنبال تو با هم بریم.

شهره خواست چیزی بگوید که به سرفه افتاد. بیماری شدید او را اسیر رختخواب کرد اما بیشتر از بیماری از دست رفتن فرصتهای دیدار سروش ناراحتش می کرد، طوری که دلش می خواست گریه کند.

از سوی دیگر فروزان و سروش نگران بودند که نتوانند تا قبل از برگشتن یاشار نقشه شان را عملی کنند و هنگامی که از طریق افسانه مطلع شدند او بیمار شده نا امید شدند.

شهره که حسابی دلش گرفته بود با شنیدن صدای در پتو را روی سرش کشید. غصه می خورد که چرا باید این دو روزش این گونه تباه شود و فرصت ها را از دست بدهد. احساس مس کرد با آمدن دوباره یاشار روزهایش سراسر غم و حسرت خواهد شد. با صدای پرستو به خودش آمد:

بلند شو شهره خانم، و وقتشه داروهات رو بخوری!

پتو را زیر گلویش کشید و پرسید:

ساعت چنده؟

سلام

با ناراحتی گفت:

سلام، پرسیدم ساعت چنده؟

پرستو به ساعتش نگاه کرد و گفت:

هشت شب، بیا این قرص ها را بخور باید آمپولت رو هم بزنی.

نمی خوام!

چرا! بچه شدی؟ یعنی چی نمی خوای؟ تو مریضی و باید دارو بخوری!

گفتم که نمی خوام، بمیرم.

سروش را برگرداند و نگاه اشک آلودش را به پنجره دوخت. دانه های ریز برف در تاریکی شب می درخشیدند و

آرام آرام نزول می کردند. پرستو دست او را در میان دست هایش گرفت و آهسته پرسید:

به این زودی دلت برات تنگ شده؟

شهره که فکر می کرد منظور او یاشار است با بغض گفت:

تو دیگه عذابم نده پرستو، حوصله ندارم.

مگه غیر از من شخص دیگه ای هم از این عشق شما باخبره؟

برگشت و با تعجب پرسید:

تو از کی حرف می زنی؟  
 پرستو لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:  
 پس تو هم می دونی؟  
 آره، خیلی وقته!  
 کی بهت گفت؟  
 لازم نبود کسی بگه خودم با هم دیدمتون اما از تو تعجب می کنم، مگه نمی دونی افسانه پرونده درست و حسابی  
 نداره و منتظن با یه بهانه حکم اخراجش رو بدن زیر بغلش؟  
 تو از کجا می دونی؟  
 تو این مدت پرس و جو کردم، من خیلی نگرانتم شهره!  
 کارهای افسانه ربطی به برادرش نداره!  
 شهره، خواهش می کنم چشمت رو باز کن، نذار این عشق کاذب فریبت بده!  
 با عصبانیت گفت:  
 عشق ما کاذب نیست!  
 پرستو نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و گفت:  
 چشمت رو باز کن شهره! ماندانا رو می شناسی؟  
 کدوم ماندانا؟  
 سروری!  
 خب!  
 یه روزی مثل تو دلباخته سروش بوده!  
 نگاه ناباور شهره روی صورت پرستو لیوان آبی را که در دست داشت روی میز تخت گذاشت، بلند شد. به سوی  
 پنجره رفت. در حالی که با انگشت روی بخار شیشه نقش می انداخت ادامه داد:  
 شاید باورت نشه اما از خود ماندانا شنیدم که می گفت فقط به خاطر فساد اخلاقی سروش حاضر شده از عشق و علاقه  
 اش به اون بگذره.  
 شهره به سختی نیم خیز شد. لیوان آب را برداشت. مقداری از آن را نوشید و گفت:  
 من که باورم نمی شه! شاید موضوع برعکس بوده!  
 گوش کن شهره اول که سروش رو دیدم قیافه اش به نظرم آشنا اومد، خیلی فکر کردم تا این ک دو روز پیش یادم  
 اومد اونم جزء دانشجوهای اخراجی بوده.  
 لازم نیست برای این که مجبورم کنی از اون دل بکنم این مزخرفات رو سرهم کنی!  
 پرستو به سوی او برگشت. لبه تخت نشست و خیلی جدی گفت:  
 تو داری خودت رو فریب می دی، تو رو خدا یه کم واقع بین باش!  
 شهره با عصبانیت فریاد زد:  
 اصلا بذار حرف آخرم رو بزنی، من اونم هر طور که باشه دوستش دارم. حتی اگه تمام حرفای تو حقیقت داشته باشه  
 بازم حاضر نیستم از اون دست بکشم....

سرفه اجازه نداد جمله اش را کامل کند. پرستو با عجله لیوان آب را به دهان او نزدیک کرد اما او با خشم دستش را پس زد طوری که لیوان از دست او رها شد و روی زمین افتاد. مادر هراسان و دل نگران وارد اتاق شد اما پرستو با ناراحتی خداحافظی کرد و رفت.

\*\*\*\*\*

یاشار گیتارش را کنار میز گذاشت و به دوستش سعید گفت:

من می رم بیرون.

سعید با تعجب پرسید: کجا؟ به ساعت دیگه برنامه شروع می شه!

یاشار کلافه به نظر می رسید دستی میان موهایش برد و گفت:

زود برمی گردم.

از در پشتی سالن خارج شد و درون محوطه شروع به قدم زدن کرد. از شب گذشته تا به حال دلشوره داشت. قلبش بی دلیل تند می تپید و احساس دلتنگی می کرد. حال عجیبی داشت. او که برای برگشتن سر از پا نمی شناخت حالا آن قدر بی حوصله و دلتنگ شده بود که دلش می خواست گریه کند. روی چمن های کنار استخر نشست و نگاه تبادارش را به آسمان دوخت. نقش نگاه همیشه سرد و نامهربان شهره در ذهنش نقش بست. فکری که از دیروز ذهنش را مشغول کرده بود بر نگرانی اش دامن می زد. حرف های فروزان بر دل خسته و پریشانش شرری از نا امیدی افکند بود. موبایلش را برداشت و شماره خانه آقای راد را گرفت. صدای خانم راد را شنید:

الو.

سلام.

سلام پسر، حالت چه طوره؟

متشکرم شما چه طورید؟ خانواده خوبن؟

بهد از کمی سکوت جواب داد:

بله فقط....

یاشار با نگرانی بلند شد و پرسید:

فقط چی؟ چه اتفاقی افتاده؟

نگران نشو شهره سرما خورده.

چرا؟ حالش خیلی بده؟

نه، خدا رو شکر بهتره.

مگه با ماشین نمیره دانشگاه؟

سوال او تلنگری بود به افکار خانم راد که در مورد شهره دچار شک و تردید شود اما برای این که او را دچار تردید نگند گفت:

چرا ولی مثل اینکه هواسش نبوده و خورده زمین.

می تونم باهاش صحبت کنم؟

خواهش می کنم گوشی دستت باشه برم اتاقش.

مادر ضربه ای بهه در اتاق زد و وارد شد. گوشی را به دست شهره داد و خودش بیرون رفت و جواب او را که می پرسید؛ "کیه؟" نداد.

شهره با تردید گفت: الو؟

سلام.

با شنیدن صدای یاشار خشمش دو چندان شد اما سکوت کرد.

حالت خوبه؟ خدا بد نده!

اما او باز هم سکوت کرد و دندان هایش را روی هم فشرد.

از دیشب دلشوره داشتم و امروز نتونستم با بچه ها تمرین کنم.

وقتی با مامان صحبت کردم فهمیدم دلشوره ام بی جهت نبود، حالا حالت چه طوره؟ دکتر رفتی؟ یاشارا!

لحن پر خشم شهره دلش را لرزاند اما سعی کرد خوددار باشد. آرام جواب داد:  
بله!

من چه جووری باید به تو بفهمونم دوستت ندارم؟ با چه زبونی ازت بخوام دست از سرم برداری؟ چرا از بین این همه دختر، گیر دادی به من؟ آخه مگه عشق هم زورکی میشه؟ باشه... اگه می خوای دروغکی بهت دل ببندم و با حرفای صد من یه غاز امیدوارت کنم حرفی نیست اما اگه ظرفیت شنیدن حقیقت رو داری باید بگم من حتی دلم نمی خواد یه بار دیگه تو رو ببینم.

یاشار حرف های او را شنید و پس از چند لحظه سکوت پرسید:

توموم شد؟ حالا بگو ببینم از چی انقدر عصبانی هستی؟ از این که مریض شدی یا از اومدن من؟... پس حالا تو گوش کن! منم همیشه می دونستم که تو دوستم نداری اما بازم با تمام این حرفا مهترت رو به دل گرفتم و عاشقت شدم چون اختیار دلم با خودم نیست، من....

با بغض ادامه داد:

با هر گردش نگاهت، با حرکت لبهای قسنگت و با شنیدن صدات جون می گیرم حالا اگه می خوای جونم رو بگیری حرفی نیست اما من فقط زمانی می تونم از تو دل بکنم که....

نتوانست ادامه بدهد زیرا حتی از گفتن حرفی که در دلش بود واهمه داشت. شهره با ناراحتی منتظر شنیدن ادامه ی حرفهای او بود اما یاشار بی صدا اشک می ریخت گوشی را خاموش کرد و داخل جیبش گذاشت. لبه استخر نشست و دستش را در آب فرو کرد. سرمای آب تا اعماق وجودش را به سردی کشید. از خودش تعجب می کرد که چه طور می تواند با وجود این همه نا مهربانی و جفا باز هم اسیر وسوسه عشق باشد! نمی توانست! نه! او هرگز نمی توانست ان همه عشق فراوان را فراموش کند! تمام عمرش را به پای عشقی یک طرفه ریخته بود، تمام لحظه های زندگی اش را با خیال ا گذرانده بود، پس حالا چگونه می توانست همه چیز را به دست فراموشی بسپارد؟ آه خدایا! او بابت تمام این لحظه ها فقط یک چیز می خواست و آن نگاهی مهربان بود، نگاهی سرشار از عشق و عاطفه! اما صد حیف که شهره حتی حاضر نبود تظاهر به عشق کند و با صراحت فرجام عشق او را به تباهی می کشید.

مادر پرسید:

چرا پرستو انقدر ناراحت بود؟

شانه بالا انداخت و گفت:

نمی دونم!

حتما بهش حرفی زدی!

مامان! خواهش می کنم یه کم مراعات حال من رو بکنید! مگه نمی بینید چه حالی دارم؟

پس باید جواب سوالم رو بدی.

با تعجب به او نگاه کرد. مادر با نگاهی موشکافانه پرسید:

مگه تو با ماشین نمی ری دانشگاه؟

خب چرا!

پس چرا دیشب که اومدی خیس شده بودی؟

گفتم که زمین خوردم زمین.

یعنی سرت کاملا رفت زیر آب؟ مگه افتادی تو استخر؟

شهره که غافلگیر شده بود سکوت کرد. مادر با اخم پرسید:

چرا جواب نمی دی؟ هیچ معلوم هست این چند وقته چت شده؟ چرا رابطه ات با پرستو مثل قبل نیست؟ چرا با یاشار

انقدر تند برخورد می کنی؟ چه مسئله ای پیش اومده که انقدر تو رو دگرگون کرده؟

شهره سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

تورو خدا ولم کن مامان! حوصله ندارم.

تو باید جواب سوال های منو بدی.

به چشم های مادر خیره شد. سپس دوباره برخاست و به خشم گفت:

باشه! جواب می دم! می دونی چم شده مامان؟ از حرفای زور شما، از خاطر خواه بازی مسخره ه یاشار، از جاسوسی

های پرستو خسته شدم، در ضمن اون چیزی که دگرگونم کرده رشد عقلیه! حالا دیگه نمی تونم وایسم و بینم

دیگران برای زندگیم تصمیم می گیرن! بابا چرا نمی فهمید؟ منم یه انسانم و دلم می خواد خودم برای آینده ام

تصمیم بگیرم. دلم می خواد اگه قراره ازدواج کنم با عشق باشه نه اجبار!

مادر از روی صندلی بلند شد و گفت:

تو بی جا کردی! پسر مردم چند ساله به پای تو نشسته، هر بار به یه بهانه دست به سرش کردی اونم صبر کرد و دم

نزد حالا که قط یه سال دیگه درست مونده درازای می کنی و حرفهای مزخرف تحویل می دی؟ یادته وقتی که می

خواستن بیان فقط حلقه دستت کنن و یه نامزدی کوچک بگیرین چی گفتی؟ مگه تو نبودى که قول دادی بعد از ترم

اول دانشگاه به این مسئله فکر کنی و تکلیفتون رو مشخص کنی؟ پس چی شد؟ از اون زمان سه سال می گذره اما

هنوزم یاشار بیچاره رو می بری و می یاری که چی؟ خانم حالا تازه عاقل شده و می خواد با عشق ازدواج کنه! این

عقل و عشق کجا بود که حالا داری ازشون حرف می زنی؟

مادر که حسابی عصبانی بود منتظر جواب او نماند و از اتاق بیرون رفت و در را بست. شهره با بغض به در بسته چشم

دوخته بود که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را نگاه کرد. دلش نمی خواست جواب جواب دهد زیرا فکر می کرد

باز هم یاشار پشت خط است اما بالاخره صدای زنگ های پی در پی آن خسته اش کرد و مجبور شد جواب دهد:

الو!

صدایی نشنید. دوباره گفت:الو!

صدای مردد سروش را شنید:شهره خودتی؟

با هیجان گفت:آره، سلام.

چرا صدات عوض شده؟ اولش می خواستم قطع کنم!

سرما خوردم.

الهیقر بونت برم، چرا؟

یعنی تو نمی دونی چرا؟

وای شهره! واقعا معذرت می خوام، باور کن تمام دیشب رو تو فکرت بودم، دکتر رفتی؟

آره ولی اگه بدونی چیخ حالی دارم!

یعنی انقدر اوضاع وخیمه؟

من از مریضیم ناراحت نیستم از این ناراحتم که نمی تونم تو رو ببینم.

منم مثل توام ولی چاره ای نیست، امروز رو خوب استراحت کن که برای فردا یه برنامه حسابی ترتیب دادم.

فردا؟!

آره، نگو نه نمی تونی بیای که حسابی دلخور می شم.

بغض راه گلویش را بست و اشک از چشمانش سرازیر شد.

شهره! شهره چی شد ساکت شدی؟

با هق هق گفت:آخه یاشار فردا برمی گرده!خب برگرده، به تو چه ربطی داره؟

خودت که می دونی مجبورم برای استقبالش برم.

این بار سروش سکوت کرد. شهره آب را به زور فرو داد و در حالی که گلویش به شدت می سوخت گفت:

سروش خواهش می کنم کمکم کن، من اگه زن اون بشم خودم رو می کشم.

سروش باز هم سکوت کرد. شهره با تردید صدا زد:سروش! صدام رو می شنوی؟

آره، ولی آخه من چه کاری می تونم بکنم؟

شهره که مدتها بود غرورش اجازه نمی داد درخواستش را مطرح کند این بار عاجزانه گفت:

بیا خواستگاریم.

آخه!

آخه چی؟ مگه دوستم نداری؟ مگه نمی بینی تو چه مخمسه ای افتادم؟ خب تو زودتر از یاشار بیا خواستگاری تا منم

از این عذاب رها بشم.

سروش سکوت کرد زیرا نمی دانست چه جوابی بدهد. شهره که دید سکوت او طولانی شده گفت:

سروش!

بله!

چرا جوابم رو نمی دی؟



آخه نمی دوتم بهت چی بگم! عزیزم، من تو وضعیت بدی هستم، یه مسائلی هست که تو از اونا بی خبری، اگه یه چند وقت دیگه صبر کنی به محض این که مشکلاتم برطرف بشه حتما میام خواستگاری!  
چند وقت دیگه؟! با این اوضاع و احوال خانواده ام نمی دارن به یک ماه بکشه، اونا به زئرم شده منو شوهر می دن.  
تو که این مدت دست به سرشونم کردی چند روز دیگه ام سعی کن.  
نمیشه! حالا دیگه اوضاع فرق کرده، از طرفی هم مامانم حسابی بهم شک کرده! حالا دیگه اگه یاشارم حرفی نزنه مامان خودش دست به کار می شه تا به هر تریبی شده منو به عقد اون در بیاره.  
با ضربه ای که به در خورد شهره مجبور شد سریع خداحافظی کند و گوشی را بگذارد. با عجله خوابید و پتو را روی سرش کشید.

\*\*\*\*\*

افسانه با حالتی عصبی داخل اتاق راه می رفت و هر چند لحظه یک بار نگاهی غضب آلود به او می انداخت. سروش که به فکر فرو رفته بود گفت: کار داره به جاهای حساس کشیده می شه!  
افسانه روبروی او ایستاد و صورتش خیره شد. سروش که او پرسید: حالا چکار کنم؟  
افسانه با حرص نفسش را از سینه بیرون داد و گفت: تمومش می کنیم.  
چی داری می گی؟ ما بیشتر راه رو رفتیم.

به درک! من دیگه از این بازی مسخره خسته شدم!

سروش نیشخندی زد و گفت: دوباره حسود شدی؟

نخیر! بفرما برو خانم رو عقدش بکن!

بهتره یه زنگ به فروزان بزنم.

اگه فروزانه که تو رو سر سفره عقیده می نشونه!

مزخرف نگو! اون می دونه فرزند به دختره علاقه داره.

اما عشق و علاقه خودش مهم تر از آینده برادرشه.

افسانه جلوی پای او زانو زد و ادامه داد:

بین سروش همین جاش هم اشتباه کردیم، بیا و تمومش کنیم، من می ترسم.

اما من تا این پول رو از فروزان نگیرم دست بردار نیستم، ببینم به این زودی آرزوهات رو فراموش کردی؟

آرزوهای من کنار تو ارزش دارن در حالی که احساس می کنم...

سروش او را نوازش کرد و گفت: مطمئن باش جز تو به هیچ کس علاقه ندارم، حالا پاشو برو لباسات رو بپوش بریم بیرون.

افسانه با تردید به او نگاه کرد. سروش لبخندی زد و با سر اشاره کرد بلندشود. او هم به ناچار بلند شد و به اتاق

رفت. سروش از غیبت او استفاده کرد و به فروزان زنگ زد و حرف های شهره را برایش تکرار کرد. فروزان با

ناراحتی گفت:

باید فکر کنم منتظر تماسم باش.

\*\*\*\*\*

یاشار بعد از اجرای برنامه به بازار رفت تا سوغات بخرد اما بیشتر از همه به فکر شهره بود. می خواست چیزی برایش بخرد که بیشتر از همیشه خوشحالش کند. چشمش به هر لباس و جواهر زیبایی می افتاد دلش می خواست آن را برای او بخرد اما هیچ کدام از آنها احساسش را ارضا نمی کرد. در حال تماشای ویترین مغازه ها بود که چشمش به تابلوی زیبایی افتاد که حسابی توجه اش را جلب کرد. ایستاد و محو تماشای آن شد. گیتاری شکسته در گوشه اتاقی نیمه ایستاد و محو تماشای آن شد. گیتاری شکسته در گوشه اتاقی نیمه تاریک همراه نامه های بسیاری که روی زمین پخش شده بودند. در گوشه سمت راست تابلو یک شعر هم نوشته شده بود که با خواندن آن آهی کشید و داخل مغازه رفت.

وقتی به هتل برگشت بچه ها ساک و چمدان هایشان را بسته بودند و برای صرف آخرین شام این سفر خاطره انگیز به سالن غذا خوری می رفتند. سعید با دیدن ا به سویش رفت و پرسید: کجا بودی؟ کم کم داشتم نگران می شدم. رفته بودم یه خرید کنم.

پرستو با دیدن ماشین یاشار لبخندی زد و فهمید شهره هنوز نرفته. با شادی به سوی خانه شان رفت و زنگ را زنگ را فشرد. صدای آقای راد را از آیفون شنید:

بله!

سلام عمو، اومدم دنبال شهره.

سلام دخترم، بیا بالا.

در باز شد و او وارد شد و او وارد ساختمان شد. از پله ها بالا می رفت که شهرام را دید و سلام کرد. شهرام در حال مرتب کردن شال گردنش گفت:

به به، سلام پرستو خانم، می گم پاییز داره تموم می شه ها!

پرستو با تعجب پرسید:

بله، چه طور؟

خب آخه تو این فصل همه پرونده ها خصوصا پرستوها کوچ کردن اما شما...

شهرام!

به خاطر خودت می گم، یه موقع از سرما یخ می زنی!

تو بهتره به فکر خودت باشی!

هستم اگه نبودم که حالا باید مثل شهره بیچاره می افتادم توی رختخواب و مثل ژله می لرزیدم.

مگه شهره مریضه؟

طبق معمول چشم خوردن آخه یکی نیست بگه زبون که خوشمزه تره!

پرستو با ناراحتی پرسید:

چش شده؟

همه متوجه بار طعنه جمله آخر او شدند اما خداحافظی فرصت هرگونه حرف یا واکنش دیگری را گرفت.

خانم و آقای ملکی که گویا شرمنده شده بودند به دنبال آنها به حیاط رفتند تا بدرقه شان کنند اما شهره ایستاد و

سوئیچ ماشین را به طرف یاشار دراز کرد و گفت:

از این که به فکرم بودید متشکرم.

یاشار بدون نگاه به صورت او سوئیچ را گرفت:

رسیدی خونه یه زنگ بزنی حرفایی هست که این جا نمی تونم بگم.

شهره بار دیگر به چهره گرفته او نگاه کرد اما او هنوز به جای دیگری چشم دوخته بود. شهره خداحافظی کرد و رفت.

در حالی که پدر و مادر در مورد رفتار یاشار با هم صحبت می کردند او وارد اتاقش شد و لباس عوض کرد. سپس کنار تلفن نشست و شماره موبایل او را گرفت. پس از اولین بوق او جواب داد:

بله.

شهره سلام کرد. او جوابش را داد و بدون مقدمه پرسید:

اون کیه؟

شهره با تعجب پرسید:

کی؟

یاشار نفس عمیقی کشید و گفت:

همون که به نگاهت رنگ عشق زده، همون که آرامش چشمت رو گرفته و بعشون بی قراری بخشیده!

شهره حس کرد بدنش یخ کرد. آه! باز هم او از نگاهش راز دلش را خوانده بود! آب دهانش رابه سختی فرو داد و سکوت کرد. نمی دانست چه بگوید! صدای غم زده ی یاشار در گوش هایش پیچید:

می دونی که نمی تونم بهت تبریک بگم چون واقعا برام سخته اما فقط آرزو می کنم انتخابت درست باشه!

وقتی او تماس را قطع کرد شهره حس می کرد با سنگسنی را از روی شانه هایش برداشته اند. احساس می کرد جاده برای همگام شدن او و سروش هموار شده و دیگر هیچ چیز و هیچ کس مانعشان نیست غافل از این که نامردان بی رحم جاده او را به بی راهه کشیده اند تا تباهش کنند و او بی خبر از همه دسیسه ها لبخندی بر لب آورد و با خیالی آسوده روی تخت دراز کشید و پلک هایش را بر هم نهاد اما نمی دانست قلب شکسته یاشار چگونه غم نهفته اش را به انگشتانش سپرده که آنها را روی سیم های گیتار خالی کند. صدایی حزن آلود فضای خانه را پر کرده بود. چنان ملودی سوزناکی می نواخت که باعث تردید خانواده اش شده بود. هیچ کدام نمی دانستند چه اتفاقی افتاده که او این چنین منقلب کرده و نسبت به شهره و ازدواج با او مرددش نموده! صدای غمبار گیتار تا نیمه های شب می آمد اما هیچ کس در اتاق نبود تا شاهد اشک های سوزان او باشد و ببیند چگونه غم از چشم هایش فرو می ریزد و وجودش عاشقش را به خاکسترهای تباهی می کشاند.

خداوندا خسته شدم از این همه دوستت دام گفتن های بی جواب و بی وفایی! حس می کنم سایه ای بین ما نشسته که با جفا تمام پل هار بین ما را شکسته، آه ای کاش می شد حرف های سرد فاصله را خط زد و بار دیگر اول صفحه ی عاشقی رشید. کاش می شد کوله بار تنهایی ها را از دوش بردارم و پا به شهر آشنای چشمان تو بگذارم که تنها مامن دل خسته ی من است. باور کن که قلب شکسته ام تنها شهر متروک این دنیا است که به معجزه حضور تو آباد می شود.

\*\*\*\*

شهره با شوقی تازه و بدون دلشوره های گذشته راهی دانشگاه بود که مادر سد راهش شد و پرسید:

دیشب چی به یاشار گفتی که زیر قول و قرارهاش زده؟

شهره ابرو در هم کشید و گفت:

اولاً که من بهش حرفی نزدم در ثانی مگه بدقول بودن او تقصیر منه؟ و در حالی که از کنار مادر می گذشت ادامه داد:

شاید خدا به من رحم کرده و اون تو این سفر عاشق یکی دیگه شده!

مادر صدایش را بالا برد و به او که از پله ها پایین می رفت گفت:

خدا به دادت برسه اگه بفهمم این قضایا زیر سر تو بوده!

شهره بی توجه به تهدید او با لبی خندان از خانه از خارج شد که پرستو را دید و با هم راهی دانشگاه شدند. پرستو

گفت: خیلی سرحالی! خبری شده؟

شانه بالا انداخت و گفت:

نه!

آخه ... آه حالا فهمیدم؛ شما دیشب خونه آقای ملکی بودید چون یاشار برگشته.

چه ربطی داره؟

ربطش خوشحالی امروز توئه!

شهره نیشخندی زد و گفت:

تو چقدر باهوشی!

پرستو به او نیم نگاهی انداخت و گفت:

مسخره ام نکن! من که می دونم بازم با اون زبون تلخت اون بیچاره رو سوزوندی که حالا کبکت خروس می خونه...

اما شهره به خدا یه روز از این کارات پشیمون میشی که دیگه دیر شده!

شهره کف دست هایش را به هم مالید و گفت:

آخ که چه قدر منتظر اون روزم!

پرستو با حیرت پرسید: کدوم روز؟

همون روزی که یاشار عاشق یه نفر دیگه بشه و دست از سر من برداره.

این بار پرستو نیشخندی زد و گفت:

تو نمی فهمی! عشق پاک هیچ وقت از بین نمی ره، من مطمئنم یاشار بیچاره ام هیچ وقت نمی تونه توی دیونه رو

فراموش کنه چون از روی هوا و هوس عاشقت نشده.

وای پرستو! هیچ وقت نمیشه من تو رو ببینم و تو از این پسره حرف نزن، تو رو خدا بذار گوش هام یه کم استراحت

کن، توی خونه به اندازه کافی در موردش می شنوم تو دیگه دست بردار.

پرستو چشم غره ای به او رفت و با غصب وارد کلاس شد. اما شهره آن روز حال غریبی داشت درست مثل پرنه ای

بود که از قفس رها شده و طعم آزادی را چسبیده. تمام ساعات کلاس را با افکاری شیرین سپری کرد.

وقتی از دانشگاه بیرون آمد نگاه مشتاقش را چرخاند و سروش را در آن سوی خیابان دید. به سوی او رفت و هر دو

از آن جا دور شدند و در کوچه ای خلوت داخل ماشین او نشستند. شهره نفس راحتی کشید و گفت:

آخیش! یه روز تونستم از دست پرستو فرار کنم.

خب حالا حالت چطوره؟

خوب خوب!

دلم برات حسابی تنگ شده بود!

منم همین طور.

حالا کجا بریم؟

هرجا دوست داری؟

هرجا که دوست دارم؟!

جر مهمونی و جشن!

سروش خندید و حرکت کردند. شهره احساس خیلی خوبی داشت. مستانه گفت. مستانه خندید و حسابی شادی کرد اما نمی دونست دو چشم و ابری سایه به سایه تعقیبش می کند و هر لحظه می میرد و زنده می شود.

یاشار با اینکه شب پیش به خودش قول داده بود هر طور شده او را فراموش کند اما حسی عجیب وادارش می کرد

بفهمد او کیست که از راه نرسیده عشق دیرینه او را تصاحب کرده؟ و حالا با دیدن سروش و خنده های بی پایان

شهره شاهد صحنه های دردناکی بود که لحظه به لحظه بر قلبش زخم می زد اما هر طور بود تحمل می کرد و وقتی

آنها از هم جدا شدند سروش را تعقیب کرد. سروش جلوی فروشگاه لوازم ورزشی از ماشین پیاده شد. یاشار به

خاطر آورد که آن جا مطعلق به فرزند و شریکش می باشد. بنابراین کنجکاو شد بفهمد آنها با هم چه رابطه ای دارند.

از ماشین پیاده شد و به سوی فروشگاه رفت. پشت ویتترین ایستاد و به بهانه تماشای وسایل داخل فروشگاه را نگاه

کرد. سروش را در حال گفتگو با فرزند و فرزان دید. فهمید رازی پشت پرده است که شهره از آن خبر ندارد. با

دیدن آنها که به سوی در می آمدند سریع برگشت و داخل ماشین نشست. خوشبختانه ماشین را جایی پارک کرده

بود که جلوی دید آنها نبود. هر سه داخل ماشین سروش نشستند و حرکت کردند. یاشار هم دوباره به تعقیب ادامه

داد. آن روز مسائل زیادی را فهمید اما تصمیم گرفت تا کاملاً مطوئن نشده اقدامی نکند.

فردای آن روز هنگامی که دید افسانه هم با سروش و شهره همراه شد و داخل پارک چندین بار از آنها عکس گرفت

مطمئن شد این کار هم برای آزار او و در خصمه انداختن شهره است و زمانی این موضوع تحقق پیدا کرد که داخل

سالن تمرین و در حال تنظیم سیم های گیتارش بود. سعید جلو آمد و آهسته گفت:

مهمون داری!

با تعجب سر بلند کرد و پرسید: کیه؟

سعید با لبخند معنادار گفت: خانم فرزان!

او که می دانست این روزها باید رفتار سنجیده تری داشته باشد تا پی به نقشه آنها ببرد با خونسردی گفت:

بهش بگو بیاد تو!

سعید یکی از بچه ها را که داخل سالن بود صدا زد و با خود بیرون برد تا آنها راحت تر باشند. بعد از رفتن آنها

فرزان وارد شد و سلام کرد. یاشار گیتارش را کنار گذاشت و بلند شد و با او احوال پرسید. فرزان از رفتار گرم

او تعجب کرده بود مستاصل مانده بود. یاشار با اشاره به صندلی گفت:

خواهش می کنم بفرمایید!

فرزان با هیجان نشست. یاشار با این که نفرت در اعماق وجودش موج می زد اما لبخندی زد و پرسید:

چای میل دارید یا قهوه؟

متشکرم باید زود برگردم خونه. بابا مامان امشب برمی گردن.

به سلامتی.

متشکرم.

یاشار نگاهش را به چشمهای او دوخت و پرسید: با من کاری داشتید؟

فروزان که واقعاً هیجان زده شده بود و از این همه ملاحظت به وجد آمده بود انگشتانش را در هم گره کرد و گفت:

راستش چه جوری بگم... آخه....

آخه چی؟ مشکلی پیش اومده؟

مشکل که نه اما یادته می گفتم عشق و زندگی تو فقط شهره اس؟ یاشار سرش را پایین انداخت و با ناراحتی پرسید:

منظورتون چیه؟

فروزان جریان آن شب را از زبان سروش شنیده بود و می دانست اوضاع به نفع اوست بنابراین با اطمینان گفت:

اگه یه روز بفهمی عشق و زندگی اون شخص دیگه ایه چه کار می کنی؟

برای شما فرقی می کنه؟

یاشار! چه طور نمی دونی برای من چه فرقی می کنه؟

یاشار نگا محزونش را به لب های او دوخت. فروزان با بی قراری انگشتانش را به هم می فشرد و خودش را به مقصد

عالی عشق نزدیک تر حس می کرد. با من و من گفت:

حالا دیگه می توأم امیدوار باشم شاید یه روزی بتوئم قلب و احساست رو تصاحب کنم.

این بار یاشار به عمق نگاه او خیره شد فریب و ریای نهفته در چشمانش بر نفرت وجودی او دامن زد. می دانست

تمام قضایا زیر سر اوست که با بی رحمی شهره نازنین او را طعمه قرار داده تا بتواند به مقاصد پلید خودش برسد.

آخ که چه قدر دلش می خواست با یک سیلی محکم دهانش را برای همیشه ببندد اما باز هم صبوری کرد و پرسید:

برای همین اومدی این جا؟

فروزان که گویا تازه به یاد آورده بود برای چه منظوری به آن جا آمده در کیفش را باز کرد و پاکت سفیدی را به

دست او داد و گفت:

اینا رو ببین و روشن فکر کن!

اینا چیه؟

ببین تا بفهمی! خب به امید دیدار!

او رفت و یاشار در حالی که می توانست حدس بزند چه چیزی داخل پاکت وجود دارد با دست هایی لرزان در آن را

باز کرد و عکس هایی را در آورد که خودش از دور شاهد انداختن آنها بود. بغض بی رحمی پنجه در گلویش می

کشید و اشک چشماش را می سوزاند. شهره عزیزش چه عاشقانه دست در دست سروش شیاذ گذاشته بود! آه

خدایا! اگر او بفهمد فریبش داده اند روح لطیف و مهربانش چه قدر آزرده خواهد شد!

شهره در حالی که شعری را زمزمه می کرد به سوی اتاقش رفت. حالا با گذشت یک ماه از آن شب واقعاً احساس

آزادی و خوشبختی می کرد و از عشق سروش آن قدر سرخوش و مست بود که نمی توانست در اطرافش چه می

گذرد اما در لحظات تنهایی به خصوص در خلوت شبهای اتاقش گاه به گاه دلشوره ای آزارش می داد که نمی دانست علت آن چیست!

در حال عوض کردن لباس هایش بود که مادر وارد اتاق شد و بامهربانی گفت:  
خسته نباشی!

شهره که در این مدت متوجه بی اعتنائی ها و ناراحتی های او شده بود حالا با تعجب از لحن پر مهر و شادش تشکر کرد و لباس هایش را آویزان کرد. مادر لبه تخت نشست و گفت:

می خواستم خونه رو به هم بریزم و کارهای عید رو شروع کنم اما باید تا جمعه صبر کنم. چرا؟ من امروز به خاطر کمک به شما زود اومدم و گرنه قرار بود با افسانه بریم خرید.

البته او قرارش را با سروش به هم زده بود و همیشه به جای نام او نام افسانه را استفاده می کرد. مادر لبخند پر معنا بر لب آورد و گفت:

آخه شب جمعه مهمون داریم.

شهره در کمدهش را بست و پرسید:

مهمون؟!

بله، چرا تعجب کردی؟

آخه این موقع سال که همه سرگرم کار عید و خونه تکونی هستین کی قراره بیاد مهمونی؟ حدس بزن!

وای مامان، چه حوصله ای داری!

مادر با لبخند شوق آمیزی به او خیره شد. شهره کنار او نشست و گفت:

این طوری که به نظر می یاد این مهمون برای شما خیلی عزیزه چون هاتون از خوشحالی گل انداخت! دیگه چی؟

چشماتون برق می زنه مثل اون وقتا که....

سکوت کرد زیرا دوست نداشت که بگوید؛ "اون وقتا که یاشار می خواست بیاد".

مادر نیم نگاهی به او انداخت و پرسید:

چرا ساکت شدی؟ مثل کدوم وقتا؟

هیچی! حالا نمی خواید بگید مهمونتون کیه؟

مهمونمون!

خیلی خوب مهمونمون.

خواستگار!

شهره با بهت به او نگاه کرد. مادر ادامه داد:

اگه خدا بخواد دیگه انتظارمون به سر رسید و همین شب جمعه تو و یاشار نامزد می شید.

شهره بهت زده شد! گویا تمام خون بدنش منجمد شده بود! نگاهش رنگ ناباوری گرفته و قدرت تکلم نداشت. مادر بدون توجه به رنگ پریده و لب های لرزان او بلند شد و گفت:

نمی دونی تو این یه ماه به من چی گذشت! همه اش از خودم می پرسیدم آخه یه دفعه چی شد که یاشار از ازدواج با شهره منصرف شد! چرا از روزی که برگشت رنگ عوض کرد و حرفی از قول و قرارهای قدیمش نزد! تا این که امروز صبح خانم ملکی زنگ زد و برای شب جمعه قرار گذاشت و گفت این دفعه دیگه می خوان کار رو تموم کنن که...

دیگر صدای مادر را نمی شنید. چشمانش سیاهی می رفت و گلویش به سوزش افتاده بود. چرا؟ چرا یاشار دوباره تصمیم به این کار گرفته؟ چرا با وجود این که می دانست او عاشق دیگر نیست باز هم می خواست وجودش را تصاحب کند؟ او بی جهت دم از عشق می زد زیرا اگر او واقعاً عاشق بود به احساس او احترام می گذاشت و درکش می کرد اما حالا! آه نه دستش را روی پیشانی پر دردش فشرد. مادر در حال خروج از اتاق گفت:  
زودتر بیا غذا حاضره!

باز هم باران اشکهایش باریدن گرفت. باز هم آشفتگی های روح و روانش از سر گرفته شد. دوره آرامش و خوشی هایش چه قدر کوتاه بود! کلافه و سردرگم مرتب طول و عرض اتاق را طی می کرد و کف دست هایش را به هم می مالند. مانده بود چه کند؟ ساعت از دوازده شب می گذشت اما او حتی گذر زمان را هم فراموش کرده بود. بالاخره کنار تلفن نشست و با خشم شماره یاشار را گرفت. گویا او انتظار این تماس را می کشید زیرا فوراً جواب داد:  
بله.

بدون سلام و بی مقدمه پرسید:

چرا این کار رو کردی؟

صدای حزن آلود او در گوشی پیچید:

نمی خواستم زیر حرفم بزnm و قصد نداشتم بازم منتظر بمونم اما وضعیت پدر مجبورم کرد این کار رو بکنم آخه در سال جدید باید برای تاسیس شرکت جدید بره سفره و این سفر ممکنه ماه ها یا شایدم یک سال طول بکشه این بود که ...

در حالی که از شدت عصبانیت نفسش گرفته بود حرف او را قطع کرد و گفت:

تو آدم دروغگویی هستی!

بعد از چند لحظه سکوت یاشار گفت:

یه موضوع دیگه ام هست که باید حضوراً ....

بی اختیار فریاد زد:

بسه دیگه نمی خوام بشنوم!

گوش کن شهره، تو نمی دونی واقعیت چیه!

واقعیت همون چیزیه که خودت گفتی از نگاهم خوندی. حالا چرا می خوای این واقعیت شیرین رو از من بگیری و

زندگی رو به کامم تلخ کنی؟ چرا نمی خوای بفهمی من دوست ندارم؟ چرا؟

صدایش با بغض درهم آمیخت و رنگ التماس به خود گرفت:

یاشار! خواهش می کنم دست از سرم بردار، بذار منم زندگیم رو با عشق شروع کنم نه با نفرت!

این بار یاشار بود که فریاد زد:

شاید در وجود تو عشق باشه اما سروش یه آدم هوس بازه که عشق تو رو هم به نفرت تبدیل می کنه.



شهره با شنیدن نام سروش از زبان او تعجب کرد و در حالی که اشک هایش را پاک می کرد پرسید:  
تو اونو می شناسی؟

الان نمی تونم حرف بزوم فقط همین رو بهت بگم که فریب ظاهرش رو نخوره، شهره تو انقدر پاک و نجیبی که همیشه احساس می کردم برای من خیلی زیادی به خاطر همین صبر کردم شاید فقط به اندازه یه سر سوزن دوستم داشته باشی چون عشق حقیقی توازن رو برقرار می کنه اما این پسره بی لیاقت فریبت داده.

تو از کجا می دونی اون منو فریب داده؟ تو به اون حسادت می کنی! می خوام بادروغ اونو از چشم من بندازی تا به هدف خودت برسی اما من مطمئن باش این آرزو رو به گور می بری!

تو خیلی با این با این موضوع احساسی برخورد می کنی. اما شهره از من می شنوی چشمات رو باز کن و عاقلانه تصمیم بگیر.

شهره با طعنه گفت:

حتماً آگه به تو جواب مثبت بدم تصمیم عاقلانه اس! مطمئن باش نمی دارم کسی بین ما فاصله بندازه، من فقط سروش رو دوست دارم و بس!

مثل این که حرف زدن با تو بی فایده اس! ای کاش می تونستم چهره واقعی سروش رو بهت نشون بدم.

تو یه دروغگویی کثیفی که حالم ازت به هم می خوره!

با خشم گوشی را روی دستگاه کویید. اعصابش حسابی به هم ریخت بود. بلند شد و آهسته در اتاق را باز کرد و به سالن سرک کشید.

از سکوت مطلق خانه مطمئن شد همه خوابیده اند. بار دیگر به سوی گوشی رفت و این بار شماره سروش را گرفت.  
الو!

در حالی که سعی داشت بغضش را مخفی کند آهسته گفت:  
سلام سروش.

سلام عزیزم! چه اتفاقی افتاده که هنوز بیداری؟

با تلنگر او بلور احساسش از هم پاشید و اشک هایش جاری شد.

صدای هق هقش به گوش سروش رسید و او با نگرانی پرسید:

چی شده شهره؟ چرا گریه می کنی؟

با گریه ماجرا را برای او تعریف کرد. سروش نمی دانست و او چه بگوید. از یک سو به خاطر غرغره های افسانه از

این وضع خسته شده بود و از سوی دیگر می دانست اگر به این بازی ادامه ندهد باید تمام مبالغی را که تا آن روز از

فرزاد و فروزان گرفته بود پس بدهد که این هم ممکن نبود! وقتی داستان بی قراری شهره را شنید بدون این که

متوجه باشد گفت:

غصه نخور، خودم زودتر از اون تو رو سر سفره عقد می نشونم. شهره با شنیدن این جمله غم هایش را فراموش کرد،

میان گریه لبخند زد و با هیجان پرسید:

راست می گی؟

هان؟ آره... چرا تعجب کردی؟

تعجب نکردم از خوشحالی زبونم بند اومده!

خیلی خب، حالا برو بگیر بخواب و خواب های طلایی ببین!  
 بخوابم؟ با این حرف تو دیگه خواب به من چشمم نمی یاد.  
 فدای چشمات بشم، شب بخیر.

خداحافظی کرد و با شادی گوشی را گذاشت. روی تخت دراز کشید و با خودش فکر کرد:  
 یاشار وقتی بیاد و ببینه قبل از اون بله رو به سروش گفتم قیافه اش حسابی تماشایی می شه!

\*\*\*\*\*

سروش هراسان و درمانده با فروزان تماس گرفت و از او خواست تا هرچه زودتر یکدیگر را ببیند.  
 موتورش را زنجیر کرد و با عجله به سوی ماشین فروزان رفت و سوار شد.  
 سلام.

سلام، چی شده؟ چرا انقدر نگرانی؟

مگه تو نگفتی عکس ها رو دادی به یاشار؟

خب چرا؟

این پسره دیونه ست!

چرا؟

بازم می خواد بر خواستگاری شهره!

فروزان با چشم های از حدقه در آمده پرسید:

کی گفت؟

دیشب خود شهره زنگ زد و گفت:

فروزان به روبرو خیره شد و به فکر فرو رفت. فکر می کرد یاشار با دیدن عکس ها دیگر هرگز حتی اسم شهره را

نمی آورد اما حالا!

سروش پرسید:

حالا باید چه کار کنیم؟

سروش را تکان داد و گفت:

نمی دونی!

آخه من احمق یه خرابکاری ام کردم!

چه کا کردی؟

دیشب وقتی این خبر رو از شهره شنیدم از دهنم پرید و گفتم من زودتر از اون تو رو سر سفره عقد می نشونم!

فروزان با بهت به او نگاه کرد اما کم کم چهره اش از هم باز شد و با خوشحالی گفت:

آفرین! بهترین کار همینه!

سروش با تعجب پرسید:

منظورت چیه؟

ببین سروش، ما که تا این جا پیشین رفتنم پس چه بهتر که کار رو تموم کنیم!

چی داری می گی؟ پس افسانه چی می شه؟ اون نامزد منه!

تو چه قدر احمقی پسر! شهره که از افسانه هم خوشکل تره هم پول دارتر!  
اما آخه...

بهتره الان نداری افسانه چیزی بفهمه!

مگه می شه؟ اون و شهره هر روز تو دانشگاه همدیگه رو می بینن!

وقتی کار تموم شده باشه دیگه عیبی نداره!

سروش با نگاهی موشکافانه پرسید:

پس فرزند چی می شه؟ مگه نمی گفتی بیشتر این کارها به خاطر اوننه؟!

فروزان که حالا عصبی به نظر می رسید پرسید:

مگه تو پول نمی خوای؟

اگه فرزند بفهمه که دیگه منو زنده نمی ذاره!

یه مدت مخفی شو بعدش.... بعدش...

بعدش چی؟

از کشور خارج شو!

پس با چهره چه کار کنم؟

اگه باهات اومد که چه بهتر اگه هم نیومد با افسانه برو!

تو فکر می کنی اگه افسانه بفهمه من این کار رو کردم بازم حاضر می شه با من ازدواج کنه؟

اگه بهش بگی به خاطر خوشبختی اون این کار رو کردی راضی می شه!

سروش با حالتی متفکرانه گفت:

نه! نمی شه! می ترسم تو در دسر بیفتم:

فروزان خیلی موزیانه گفت:

اگه قول بدم دو برابر مبلغی که قرار گذاشتیم بهت بدم بازم می ترسی؟

سروش ناباورانه به او نگاه کرد و پرسید:

مطمئن باشم؟

فروزان خم شد و از داخل داشبورت دسته چکش را در آورد و روی آن مبلغ هنگفتی را نوشت و در حال امضای آن

گفت:

همین فردا کار رو تموم کن!

سروش که با دیدن مبلغ چک چشم هایش برق می زد دستش را جلو برد تا آن را بگیرد اما فروزان دستش را عقب

کشید و گفت:

بعد از عقد!

سروش نیشخندی زد و گفت:

تو دست شیطون رو هم از پشت بستی!

فروزان خنده ای کرد و گفت:

تو هم خود شیطونی!

پنج شنبه از راه رسیده و بر خلاف تصور مادر، شهره خیلی سرحال و خوشحال به نظر می رسید. پیراهن بلند شیری رنگی پوشید و شال زیبایی که حاشیه های طلایی رنگ داشت روی سرش انداخت. داخل آشپزخانه پشت میز بود و یا گلدان روی میز بازی می کرد. از تجسم لحظات زیبای آینده و شروع روزهای زیبای زندگی در کنار سروش لبخندی گوشه لب هایش نشست بود که چهره مهتابی اش را دلنشین تر کرده بود.

شهرام آهسته روی صندلی روبروی او نشست و سرش را جلو برد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

ای مودی!

با صدای او ترس از جا پرید. اخم کرد و با ناراحتی گفت:

بی مزه! ترسیدم!

شهرام صاف نشست و ابرو هایش را بالا برد و گفت:

تو خیلی بد جنسی شهره! یه جواری حرف می زدی و رفتار می کردی که من با تمام هوش و ذکاوتم فریب خوردم و خیال کردم تو واقعاً از یاشار بدت می یاد در حالی که حالا عکس اون قضایا رو می بینیم.

تو هنوز با تمام هوش و ذکاوتت نتونستی حقیقت رو بفهمی!

نمی خواد کاری کنی که ذهنم گمراه بشه، فقط یه آدم عاشق با خیالات زیبای عاشقانه می تونه این جواری تو خلوت بشینه و دشتش رو زیر چونه اش بزنه و با شادی تنسم کنه و ...

شهره نیشخندی زد و از پشت میز بلند شد و گفت:

امشب بهت ثابت می کنم اونقدر که خیال می کنی با هوش نیستی.

شهرام روبروی او ایستاد و با لبخند گفت:

خیال نمی کنم خواهر عزیزم مطمئنم.

از چی؟

از این که تو که زن یاشار می شی!

شهره در حالی که سعی می کرد آرام باشد گفت:

خیلی با اطمینان حرف می زنی!

چون من آدمی نیستم که از روی ظاهر افراد قضاوت کنم.

تا چند لحظه پیش که داشتی به خلاف این مسئله اعتراف می کردی!

شهرام دستش را دور بازوهای او حلقه کرد و با مهربانی گفت:

بین شهره، خواهر نازنینم من هم تو رو خوب می شناسم هم حدی نسبت به روحیات یاشار آشنا می دونم که شما

زوج خیلی خیلی خوشبخت می شید!

شهره سربلند کرد و نظری به چشم های مهربان او انداخت و گفت:

کم کم داره باورم می شه که نه تنها با هوش نیستی بلکه...

صدای زنگ خانه گفتگوی آنها را نیمه تمام باقی گذاشت. شهرام در حالی که به سوی آیفون می رفت گفت:

انتظار به سر رسید.

مادر که هول شده بود جلوی آینه ایستاد و دستی به صورتش کشید و در همان حال پدر را صدا زد. شهره در حالی که نمی توانست هیجانش را مهار کند خودش را به پنجره آشپزخانه که درست روبروی در ورودی بود رساند و گوشه پرده را آهسته کنار زد.

با ورود سروش که دسته گل زیبایی در دست داشت دستش را روی سینه بی قرارش گذاشت. تبش قلبش را از روی لباس هم حس می کرد اما وقتی منوجه شد او تنها آمده هم تعجب کرد و هم کمی نگران شد. حتی افسانه هم با او نیامده بود! نارضایتی در چهره پدر و مادر مشهود بود و او می دید که چطور با اکراه او را دعوت به نشستن می کنند. صدای شهرام برای دومین بار باعث ترسش شد.

نگفته بودی قراره خواستگارهات همه با هم بیان!

در حالی که سعی داشت نگاهش به نگاه او نیفتد گفت:

مجبور بودم!

حالا چرا ترسیدی؟

با دستپاچگی گفت:هی... هیچی نیست، نمی دونم چرا یه دفعه دلم شور افتاد!

مادر با چهره ای برافروخته وارد آشپزخانه شد و پرسید:

این دیگه کیه؟

شهره در برابر او ایستاد و گفت:آقای سروش!

این آقای سروش با اجازه کی اومده خواستگاری، اونم بدون بزرگ ترش؟

اولاً من خبر داشتم اون قراره بیاد، درثانی هر کی بزرگ تر نداره حق نداره بره خواستگاری؟

مادر با خشم گفت:

آخه چرا امشب؟ می تونستی بذاری برای یه شب دیگه!

اتفاقاً می خوام همین امشب در حضور خانواده ملکی به سروش بله رو بگم که برن و دیگه ام برنگردن.

تو می فهمی داری چی کار می کنی؟

دارم برای آینده ام تصمیم می گیرم!

تو خیلی بی جا می کنی!

شهرام پا در میانی کرد و گفت:

حالا به جای این همه جر و بحث بهتره برگردیم تو سالن. این طوری زشته!

سپس دستش را زیر بازوی مادر انداخت و او را به سوی در کشید که او برگشت و گفت:

حق نداری براش چایببیری! اصلاً نباید از این جای بیرون! شهره که از رفتار او عصبی شده بود برگشت و پشت

میز نشست اما نه! او نباید به این زودی تسلیم می شد. حالا که سروش به خاطر او آمده بود او هم باید دست به کار

می شد و برای رسیدن و آرزوهایش تلاش می کرد. بنابراین دوباره بلند شد و به سوی سماور رفت. فنجان ها را از

چای پر کرد و سینی را برداشت. نفس عمیقی کشید و به سالن رفت. در حالی که سعی داش صدایش نلرزد سلام

کرد. سروش با دیدن او که خیلی زیبا شده بود لبخندی زد و بلند شد اما با دیدن نگاه خشم آلود پدر دوباره نشست.

شهره ابتدا سینی را جلوی پدر گرفت و به صورتش نگاه کرد. از چشم های او ناراحتی و خشم می بارید. پدر دست او را رد کرد و گفت:

میل ندارم.

با دیدن نگاه غضب آلود مادر از جلوی سرش گرفت. او خیلی آهسته پرسید:  
خوبی؟

هنوز جوابی نداده بود که صدای زنگ خانه بدنش را لرزاند و باعث شد مقداری از محتویات فنجان ها کف سینی بریزد. رنگش مثل گچ سفید شد و عرق سردی روی بدنش نشست نشست. پدر و مادر به هم نگاه کردند. شهرام برای باز کردن در به سوی آیفون رفت. شهره همان طور وسط ایستاده بود. نه می توانست بنشیند و نه برود. تمام بدنش به ارتعاش در آمده بود. شهرام دکمه در بازکن را فشرد و با تعجب به پدر نگاه کرد و گفت:  
نفهمیدم کی بود!

همه با حیرت به هم نگاه کردند. شهره که فهمید خانواده ی ملکی نیستند نفس راحتی کشید و سینی را روی میز گذاشت و در همان حال به سرش نگاه کرد. سرش لبخندی زد که باعث خشم بیشتر مادر شد.  
پدر همراه شهرام بیرون رفت اما بعد از چند لحظه همراه افسانه و مردی میان سال وارد شد و نگاه غضبناکش را به شهره دوخت و سر تکان داد. سپس با بغض به سوی سرش رفت. سرش با دیدن او دست و پایش را گم کرده بود. با رخوت از جایش بلند شد. افسانه در حالی که صدایش از شدت بغض می لرزید گفت:  
خیلی پستی سرش! تو حتی به منم دروغ گفتی!

سرش که رنگ به رو نداشت به سختی آب دهانش را فرو داد مرد هم جلو آمد و گفت:  
تا کی می خواهی باعث شرمندگی من باشی؟ اون از پارسال که معلوم نیست تو دانشگاه چه گندی به پا کردی که اخراجت کردن اینم از امسال که آبروی ما رو جلوی خانواده نامزدت بردی!  
شهره با ناباوری به این صحنه نگاه می کرد. افسانه به سوی او رفت و گفت:  
من به تو دروغ گفتم سرش دوست برادرمه، ما با هم نامزدیم، هم این کارهام واسه این بود که یه پول و پله ای جور کنیم و بریم اون ور آب.

شهره با بهت به دهان او چشم دوخته بود اما قدرت هیچ عکس العملی را نداشت. بدنش می لرزید و تمام اتفاقات گذاشته از شیب که برای اولین بار سرش را دیده بود تا آن شب در ذهنش رژه می رفتند! یعنی تمام این ها یک نقشه کثیف بود؟! یعنی سرش او را دوست نداشت و او را فقط به عنوان وسیله ای برای رسیدن به اهدافش طعمه قرار داده بود؟

پدر در حالی که سعی فریاد نزند گفت:

زود از خونه من برو بیرون مرتیکه رذل تا یه کاری دستت ندام. سرش را پایین انداخت و به دنبال افسانه به سوی در رفت. پدرش قصد داشت از پدر عذر خواهی کنی اما پدر به او نگاه نمی کرد و فقط با خشم دستگیره در را می فشرد. مرد بیچاره با سری افکنده به دنبال آنها بیرون رفت.

مادر روبروی شهره ایستاد و گفت:

بفرما! اینم نتیجه خودسری های جنابعالی! بازم جای شکرش باقیه که خانواده ملکی این جا نبودن تا به حمایتون بخندن!

سپس رو کرد به شهرام و گفت:

زود بیا کمک کن فنجان ها رو جمع کن تا نیومدن، مراقب باشید یه موقع چیزی نفهمن! شهره هنوز هم با ناباوری ایستاده بود و به روبرو نگاه می کرد. در تمام این مدت بازیچه ای بیش نبود! نمی توانست باور کند مردی که آن طور عاشقانه نگاهش می کرد و برایش آینده ای آکنده از عشق و آرزو را ترسیم می کرد شیادی بوده که فقط قصد فریبش را داشته! پس تمام حرف های پرستو و یاشار در مورد او صحبت داشت! و حرف هایی که آن روز شیرین در آن مهمانی می زد! نزدیک بود از شدت ناراحتی از هوش برود که گرمای دست های پدر او را به خود آورد. نگاه بارانی اش را به چشم های پر مهر او که حالا از خشم و ناراحتی تهی شده بودند دوخت و با لب های مذتعش گفت:

عذر می خوام!

پدر دست های سرد او را میان دست هایش گرفت و گفت:

برای جبران این خطا امشب بله رو بگو که دیگه نگران آینده ات نباشم.

سرش را به معنی ناپدید گفته او تکان داد و برای این که کمی آرام شود به اتاقش رفت. لحظات بحرانی را میگذراند. گویا مسخ شده بود و اختیار رفتارش را نداشت. مثل یک تماشاگر نشسته بود و دیگران را نگاه می کرد. قرارها گذاشته شد و حرف ها زده شد. خانم ملکی انگشتر زیبایی را در انگشتش فرو کرد و صورتش را بوسید. در نگاه عاشق یاشار عشق و تردید توأمان خودنمایی می کرد. او به آرزوی دیرینه اش رسیده بود اما سردی رفتار شهره و ابراز بی علاقگی اش او را نسبت به آینده دچار تردید. آقای ملکی گفت: بچه ها برید حرفاتون رو بزیند هرچند دیگه ما همه حرفا رو زدو.

همه خندیدند. یاشار با لبخند به شهره نگاه کرد. غمی سنگین بر چهره او نشسته بود. مادر آرام به پهلوی او زد و اشاره کرد بلند شود. شهره بدون نگاه به صورت یاشار بلند شد و به همراه او به اتاق رفت. شهره روی صندلی میز تحریر نشست اما یاشار به سوی پنجره رفت در حالی که به بارش برف می کرد گفت:

قبل از هر حرفی باید بگم متاسفم که این طور شد!

شهره که نمی دانست منظور او چیست نگاه پرسشگرش را به نیم رخ او دوخت. یاشار نفس عمیقی کشید و ادامه داد: سروش یک سال پیشم کاری رو کرد که امشب می خواست انجام بده، ماندانا از همکلاسی هاش بوده و وقتی متوجه اون به خودش می شه بهش دل می بنده تا این که زمزمه های بچه ها این مسئله رو به گوش افسانه می رسنه، افسانه هم تصمیم می گیره از طریق برادرش نظر ماندانا رو جلب کنه که این نقشه لو می ره و باعث یه دعوای ناجور در دانشگاه و اخراج سروش و برادر افسانه و دو سه تا دیگه از بچه ها می شه که البته همه شونم پرونده های مورددار داشتن.

شهره با سرخوردگی و شرم سرش را پایین انداخت و انگشتانش را به هم فشرد. یاشار روی کاناپه کنار میز نشست و به صورت رنگ پریده او خیره شده و گفت:

پشت هر چهره زیبا و دلفریبی نمی تونه سیرت پاک و زیبایی وجود داشته باشه، اگر برات بگم سروش با چه کسانی معاشرت می کنه و چه کارهای غیر اخلاقی انجام می ده به من حق می دی که به افسانه زنگ بزنم و جریان رو بهش بگم!

شهره به یاد آن مهمانی کذایی افتاد و افرادی که در آن جا دیده بود. از شدت خجالت نمی توانست سر بلند کند. یاشار دستش را زیر چانه او برد و سرش را بلند کرد و گفت:

می دونم فراموش کردن این مسائل برات سخته، تو احتیاج به زمان بیشتری داشتی اما باور کن من به خاطر پدر مجبور شدم پیام خواستگاری و گرنه بازم حاضر بودم صبر کنم و از زمان کمک بگیرم بلکه به اندازه یه سر سوزن به من علاقمند بشی.

شهره هنوز هم جرات بلند کردن پلک هایش را نداشت. خودش را آن قدر حقیر و سر خورده می دید که دلش می خواست بمیرد اما دیگر به صورت کسانی که این مسئله را می دانند نگاه نکند. او که کوه غرور و تکبر بود حالا به شدت احساس حقارت می کرد.

یاشار با نوک انگشتانش فشار کوچکی به چانه او آورد و گفت: فقط یه بار نگاه نگام کن که دست خالی از این جا نرفته باشم.

در حالی که به زور بغضش را فرو می داد پلک هایش را بلند کرد اما ناگهان قطرات درشت اشک از چشمانش سرازیر شد. یاشار جلوی پای او زانو زد و با دو دست صورتش را گرفت و با نوک انگشت اشک هایش را پاک کرد و گفت:

گریه نکن نازنینم، مگه نمی دونی دل کوچیک یاشار طاقت دیدن اشک های تو رو نداره! حرف هایش چنان با احساس بود که ناگاه برای اولین بار تارهای دل شهره را بع لرزه در آورد. بی اراده از پشت پرده های اشک به چشمان مهربان او نگاه کرد. خدایا! آن چه را باید مدت ها پیش در نگاه او می دید و با قلبش پذیرا می گشت حالا می دید! در عمق نگاه یاشار چنان محبتی نهفته بود که تمام وجودش را شعله ور می کرد. نگاهش را از نگاه او دزدید و بلند شد. دستمالی را از روی میز برداشت و در حال پاک کردن اشک هایش گفت: بهتره برگردیم پیش بقیه.

یاشار که این بار نتوانسته بود از حالت دوگانه نگاه او چیزی بفهمد با تردید بلند شد و به دنبال او از اتاق بیرون رفت. طبق قرار، ساعت سه بعد از ظهر همگی به محضر رفتند. مادر قبل از رفتن به او خیلی سفارش کرده بود اخم نکند و باعث ناراحتی آنها نشود! شهره با دیدن عمه و خاله های یاشار ابرو درهم کشید و گفت: ببین چه قدر شلوغش کردن!

مادر با خشم زیر لب گفت: شهره عذابم نده!

درون اتاق عقده کنار هم نشستند. یاشار نیم نگاهی به صورت زیبا اما بی احساس او در روسری سفید انداخت و آهسته گفت: رنگ سفید خیلی بهت می یاد!

شهره نیشخندی زد که قلب عاشق او را در هم فشرد. خانم و آقای ملکی با شادی بی حدشان دیگران را هم به وجد آورده بودند اما یاسمین گرفته به نظر می رسید و مادر فکر می کرد او از رفتارهای شهره ناراحت است. برای این که او را از فکر رها کند جلو رفت و با لبخند گفت: یاسمین جان بیا بالای سر زن داداشت قند بساب.

یاسمین که با صدای او به خود آمد لبخندی محزون بر لب آورد. سپس کله قندهای تزئین شده را از او گرفت و جلو رفت. عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. سر شهره پایین بود و می دید دست های یاشار از شدت هیجان می لرزید. او با بی قراری دست هایش را به هم می فشرد اما شهره نمی دانست هیجان او ناشی از خوشحالیست یا نگرانی! ولی در وجود خودش هیچ گونه هیجانی را حس نمی کرد. البته این موضوع برایش نه عجیب بود و نه اهمیت داشت



زیرا بعد از آن شب حس می کرد وجودش از هر گونه عشق و احساس تهی شده. او نسبت به مردی که کنارش نشسته بود و تا دقایقی دیگر همسر رسمی اش هیچ گونه احساسی نداشت آنقدر در افکارش غرق شده بود که نفهمید عاقد برای بار سوم هم خطبه را خوانده و همه با انتظار به لب های او چشم دوخته اند. مادر خم شد و آهسته اما با حرص زیر گوش او گفت: مگه لال شدی دختر؟ بله رو بگو دیگه!

نظری به صورت گلگون مادر انداخت و در همان حال متوجه سنگینی نگاه منتظر یاشار هم شد. برگشت و به او نگاه کرد. نگاهش چنان سرد و بی روح بود که یاشار آهی کشید و سرش را پایین انداخت. عاقد برای چهارمین بار پرسید:

عروس خانم وکیلیم؟

شهره نفس عمیقی کشید و گفت: با اجازه بزرگ ترها بله!

صدای شادی و هلهله بلند شد. همه صورت هایشان را بوسیدند و تبریک گفتند. عمه یاشار گفت:

ای بابا بذار آقا داماد حلقه رو دست عروس خانم بندازه بعد!

همه خندیدند و از آنها فاصله گرفتند. یاسمن سینی پر گلی را که دو حلقه طلا در آن بود جلو آورد. یاشار از تشکر کرد و حلقه شهره را برداشت و در انگشت او فرو کرد. هنوز دست هایش می لرزید. ناگهان دست شهره هم لرزید و حس کرد قلبش نیز به ارتعاش در آمده. یاشار با تردید به او نگاه کرد. یاسمن گفت: حالا نوبت توتئه عروس خانم. شهره حلقه ای را که پدر برای یاشار خریده بود برداشت و در انگشت او فرو کرد. یاشار دست های او را در دشت گرفت و با چشمانی ابر آهسته گفت: امیدوارم به روز بتونم حلقه محبتم رو به دور قلبت بندازم.

شهره با اخم دست هایش را آرام از دست های او بیرون کشید. آقا و خانم ملکی سرویس طلای گران قیمتیرایش هدیه آوردند. یاسمن هم دستبند برلین خوش نقشی به او هدیه کرد و به شوهرش که در حال فبلم گرفتن بود نگاه و لبخند زد. شهرام هم جلو آمد و جمعه کوچکی را که یک سکه طلا داخلش بود به دست او داد و آهسته در گوشش گفت:

تو اخموترین عروسی هستی که تا حالا دیدم!

شهره لبخندی زد و از زیر چشم به او نگاه کرد. از محضر که بیرون آمدند با اصرار خانم ملکی همه به خانه آنها رفتند. شهره که اصلاً حوصله نداشت بلمد شد و به یاسمن گفت:

ببخشید یاسی جون، می شه من برم به جا یه کم استراحت کنم؟ سرم درد می کنه.

یاسمن به یاشار اشاره کرد و گفت:

خواهش می کنم عزیزم، برو بالا تو اتاق یاشار. خواست حرفی بزند که یاشار جلو آمد و پرسید:

چی شده؟

شهره جان می خواد یه کم استراحت کنه، بهش گفتم بره بالا تو اتاق تو!

یاشار نیم نگاهی به او انداخت و گفت: پیا بریم بالا، حتماً از این سرو صداها خسته شدی!

در حالی که از پله ها بالا می رفتند گفت: از این مسخره بازی ها خسته شدم!

حق داری! این مسایل برای تو جز مسخره بازی چیز دیگه ای نیست.

در اتاقش رو باز کرد و گفت:



ولی چی؟ فرزاد حرف نزن که اگه یه کلمه دیگه بگی خودم خفه ات می کنم.

فرزاد شانه بالا انداخت و گفت:

اصلاً به من چه! هر کاری دوست داری بکن!

پس خفه شو!

فرزاد ابرو درهم کشید و خودش را روی کاناپه رها کرد. فروزان به اتاقش رفت و با عجله لباس پوشید. حال خوشی

نداشت و نمی فهمید چه می کند. سوئیچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون رفت. سوار ماشین شد و حرکت کرد.

اما به کجا! خودش هم نمی دانست! سرگردان و بی هدف خیابان های شهر را دور می زد و به زمین و زمان بد و بیراه

می گفت که ناگاه با ماشینی که از روبرو می آمد برخورد کرد. آن قدر عصبانی بود که وقتی از ماشین پیاده شد

نزدیک بود با راننده گلاویز شود اما مردم مداخله کرده و جدایشان کردند.

کنار پنجره نشسته بود که چشمش به او افتاد. با دسته گل ریبایی وارد حیاط شد و به سوی ساختمان ایستاد و از زیر

چتر نگاهش را به پنجره دوخت. در این لحظات شاید منتظر بود او هم مانند هر نامزد دیگری از شوق دیدار دستی

تکان دهد یا با هیجان لبخندی بزند اما جز نگاهی خالی از احساس چیز دیگری نمی دید. وارد خانه شد و بعد از

احوال پرسی با مادر و بوسیدن شینم به سوی اتاق او رفت و در زد. شهره در را برایش گشود و خیلی خونسرد سلام

کرد. یاشار با لبخندی مهربان گل ها را به او تقدیم کرد و گفت:

سلام خانم، احوال شما!

با تشکر رسمی گل ها را گرفتو روی میز گذاشت. یاشار با اشاره به صندلی پرسید:

اجازه هست؟

به سردی جواب داد:

خواهش می کنم.

او روی صندلی میز تحریر نشست. شهره هم برگشت و با فاصله ای زیاد از او روی صندلی کنار پنجره نشست. یاشار

دفتر او را ورق زد و با کنایه پرسید:

درس می خوندی؟

نه!

کلاس ها برقراره؟

کم و بیش.

اومدم اگه پدر و مادرت اجازه بدن فردا بریم خرید.

خرید؟!

پدر روز هفتم فروردین رو برای برگزاری جشن در نظر گرفته. فرصت زیادی نداریم، باید تا قبل از تعطیلات

کارهامون رو انجام بدیم.

شهره نیشخندی زد و گفت:

چه قدر با عجله تصمیم می گیرید!

فکر کنم قبلاً هم گفتم پدر باید ...

با ورود مادر که میوه و چای آورده بود او ساکت شد و تشکر کرد. مادر روی کاناپه نشست و پرسید:

پدر و مادر چطورند؟

خوبن؟ سلام دارن خدمتون.

سلامت باش، دیشب راد می گفت پدرتون قراره برای تاسیس شرکت جدید راهی سفر بشن.

باه، به همین دلیل قرار شد جشن رو روز برگزار کنیم، دیشب که پدر تقویم رو نگاه کردند تاریخ هفتم فروردین رو

برای این منظور در نظر گرفتن، نظر شما چیه؟

مادر که برای چنین روزی لحظه شماری می کرد گفت:

عالیه! پس ما هم باید زودتر به فکر تهیه جهیزیه باشیم.

یاشار لبخندی زد و گفت:

با این حرفا شرمنده ام نکنید، وجود خود شهره جان، به اندازه تمام دنیا ارزش داره شما لطف دارید اما پسرم بدون

جهیزیه هم که نمی شه!

این را گفت و بلند شد و از اتاق بیرون رفت. هنگامی که در بسته شد شهره با حرص دندان هایش را روی هم فشرد.

یاشار یکی از فنجان های چای را برداشت و جلو رفت. لبه تخت کنار صندلی او نشست و گفت:

اخم هات رو باز کن دختر خوب، عروس که ...

شهره غرید:

به من نگو عروس حالم بهم می خوره.

گرد غم روی چشمان او پاشیده شد. فنجان را به دست او داد و سر جایش برگشت. فنجان را به دست او داد و سر

جایش برگشت. قلب شهره نفوذ ناپذیر بود و او احساس می کرد هیچ گاه قادر نیست این سد محکم را بشکند و

روزانه ای برای ورود عشق نابش بیابد. فنجان چچای را برداشت و بغضش را همراه چای فرو داد. نگاه پرتمایش را

به صورت او دوخته بود و حسرت یک نگاه محبت آمیز را می کشید. آه بلندی کشید و خودکار او را از روی میز

برداشت و روی دفتر به حرکت در آورد.

شهره که نگاهش را به بیرون دوخته بود متوجه کار او شد و هنگامی که خودش آمد که او از جا برخاست و

خداحافظی کرد اما منتظر جواب او نماند و بیرون رفت. هرچه مادر اصرار کرد برای شام بماند قبول نکرد و با دنیایی

از ناامیدی آن جا را ترک کرد.

باز هم سرزنش مادر شروع شد:

تُختر مگه تو عقل نداری؟ چرا باهاش اینجوری رفتار می کنی؟

اون مَرده، غرور داره، چرا می خوای خوردش کنی؟ چرا داری با سرنُشت خودت بازی می کنی؟ نکنه بازم دلت

هوای اون پسره هرزه رو کرده؟ شهره! کاری نکن پشیمون بشی...

بدون توجه به حرف های مادر نگاه خسته اش را به بیرون دوخته بود. مادر با خشم وسایل پذیرای را جمع کرد و

بیرون رفت. او خودش نیز نمی دانست چه می کند! احساس سردرگمی می کرد! گویا میان یک برهوت خشک و بی

انتها ایستاده بود و نمی توانست به کدام سو برود! آهی کشید و بلند شد و به سوی در رفت که چشمش به نوشته او

افتاد. با تعجب برگشت و خودکار را روی دفتر برداشت و چنین خواند:

نمی خواهم باور کنم تا پایان قصه سهم من انتظار است و شب های سرد و سیاهم هیچ گاه با نور ستارگان چشمان

زیبای تو روشن نخواهد شد. نگذار در دنیای غصه ها از نفس بیفتم، بیا و وجود تشنه ام را از عشق سیراب کن و دل

تنهیم را با رنگ روشن عشق از تاریکی برهان و بدان دلم هر جا که باشد از یاد تو جدا نیست و قلبم فقط به خاطر تو و برای عشق تو می تپد.

بغضی بی اراده بر گلویش نشست. نگاه خسته و رنجیده او در ذهنش نقش بست و قلبش را لرزاند. دچار حس خاصی شده بود! نمی دانست این حس عشق است یا ترحم! اما هر چه بود وجودش را متحول نمود! بغض به دانه های غلتان اشک مبدل شد. احساس می کرد خودش نیز مانند او تنهاست. سرش را روی دفتر گذاشت و اشک هایش را روی نوشته های او رها کرد.

موقع خواب یک بار دیگر جملات پرسوز او را خواند. این جمله ها نیز مانند شعرها و آهنگ هایش تاثیر خاصی روی او گذاشته بود. کشوی میز را بیرون کشید تا دفتر را داخل آن بگذارد که چشمش به کارت پستی افتاد که چند ماه پیش همراه آن مانتو از او هدیه گرفته بود. کارت را برداشت و نگاه کرد. نقش پروانه ای بود که یکی از پرهایش با شعله شمع می سوخت اما چرا او این کارت را انتخاب کرده بود؟ کارت را باز کرد داخل آن شعری نوشته بود که باز هم خبر از دل پر گلایه او داشت. کارت را روی میز گذاشت. دستش را ستون چانه کرد و به تصویر شمع و پروانه چشم دوخت. ناگهان خاطرات سروش در ذهنش زنده شد و به یاد آورد که چه طور بی رحمانه پر و بال او را سوزاند و عشق نو پایش را به خاکستر نشانده. اشک هایش جاری شد. دیگر نسبت به او حسی در خود نمی دید اما دلش برای خودش می خوست که چه زود از اولین عشقش سرخورده شد و تمام آرزو هایش چون حباب از هم پاشید و محو شد. آن شب خوابش نمی آمد. خیلی فکر کرد. به گذشته، به سروش، به یاشار، به کارهایی که انجام داده ود و کارهایی که می توانست انجام بده اما این کار را نکرده بود! حالا معنی حرف های پرستو را درک می کرد و می فهمید حق با او بود! او همیشه اعتقاد داشت علاقه ی بی ریا و بی حد یاشار و اصرار های خانواده اش برای ازدواجشان نوعی لجباجت را در او ایجاد کرده بود که اجازه نمی داد عشق خاموش او در قلبش مجال تابیدن بیاید در حالی که او از اول هم یاشار را به نوعی دوست داشت و احترام زیادی برایش قائل بود اما چون نمی خواست دیگران مسئله ای را به او اجبار کنند سعی داشت از عشق او شبانه خالی کرده و با دیگران بجنگد و به نوعی ابراز وجود نماید و اگر یاشار به کمکش نیامده بود سروش آینده اش را برای همیشه تباه می کرد. حسی تازه قلبش را به تنش را به و تیش انداخت بود و خواب را از چشمانش ربود بود. بلند شد و روی تخت دراز کشید اما هر چه با خودش کلنجار رفت نتوانست پلک برهم بگذارد. چشمش را به سقف دوخت و فکر کرد تا بفهمد دچار چه حسی شده! آه! خدایا! او دلتنگ بود! دلتنگ دیدن چشم های مهربانی که همیشه مهربانی که همیشه ناراحتشان کرده بود! اما چه کار می توانست بکند! بلند شد و به آشپزخانه رفت. لیوان. آبی نوشید و بار دیگر به اتاقش بازگشت اما تلاشش بی ثمره بود. احساس آرامش نمی کرد و دلش سرسختانه وجود او را می طلبید. وجودی که تسلیش دهد و قلب نا آرامش را به آرامش دعوت کند. پشت میز تحریر نشست و باز هم به تصویر شمع و پروانه نگاه کرد! او آنقدر بی رحم نبود که بال های عشق یاشار را بسوزاند! پس چه باید می کرد! خدایا چرا این وقت شب و در این لحظات وجودش این قدر نا آرام بود؟ دلتنگی به شدت آزارش می داد. آیا باید باور می کرد که طالب دیدار او شده؟ در فاصله ای دورتر در اتاقی تاریک دو چشم خیس و بارانی به سقف دوخته شده بود و با احساس قلبش می جنگید. یاشار ناامید و خسته از ناملایمات روزگار حس می کرد فرصت های جوانی اش در سایه تنهایی از دست رفته و او هرگز قادر نخواهد بود در قلب سنگی شهره نفوذ کند.

صدای زنگ تلفن خلوت تنهایی اش را برهم زد. دلش نمی خواست با این حال زار با کسی حرف بزند اما از سویی هم فکر کرد کسی که این وقت شب برایش زنگ زده کیست و چه کار می تواند داشته باشد؟ با تردید گوشی را برداشت:

الو!

جز سکوت جوابی نشنید با نگرانی نیم خیز شد و دوباره گفت:

الو، الو...

صدای غم گرفته ای در گوش هایش پیچید:

یاشار!

صدا را شناخت و با تردید گفت: بله! خودمم! الو...

منم شهره!

مثل برق از جا پرید، نزدیک بود گوشی از دستش رها شود. آب دهانش را به سختی فرو داد و هراسان پرسید:

اتفاقی افتاده؟

بعد از چند لحظه سکوت جواب شنید:

آره!

چی شده؟ تو حالت خوبه؟

با بغض گفت: نه! حالم خیلی بده!

چی شده عزیزم؟ چرا بغض کردی؟

یاشار!

جون یاشار! حرف بزن!

من... من می خوام بینمت، بهت احتیاج دارم!

نگاه مات و ناباورش به روبرو دوخته شد. زبانش سنگین شده قادر به صحبت کردن نبود.

الو، صدام رو می شنوی؟

آره، آره، می شنوم، چی شده جون دلم؟

شهره در حالی که گریه می کرد صدای پر محبت و کلمات زیبای او را می شنید و حس می کرد قلبش به شدت می

تپید و حسی خوشایند وجودش را در برمی گیرد. صدای مهربان او در گوش هایش طنین انداز شد:

شهره جان، خانومم، چرا ساکت شدی؟

یاشار!

جونم، بگو!

منو ببخش... من... من... خیلی اذیتت کردم.

از این حرفا نزن که دلگیر می شم، یاشار همیشه عاشقت بوده و هست، هیچ وقتم ار تو ناراحت نشده.

راست می گی؟

با یه کم ارفاق!

هر دو خندیدند. صدای خنده او دل یاشار را آب کرد. با تردید پرسید:

الان کجایی؟

تو اتاقم.

خوابت می یاد؟

اصلاً.

اگه پیام در رو برام باز می کنی؟

شهره با تعجب پرسید:

الان؟!

اگه ناراحت می شی نمی یام!

نه اما برف شدیدی می باره!

برف که چیزی نیست تگرگم امشب نمی تونه مانع دیدن تو نشه عزیزم، گوشی رو بذار که اومدم.

یاشار!

جون یاشار! دیگه چی می خوای؟

گیتارم بیار!

می خوای خواب رو از اهالی خونه بگیری؟

امشب می خوام خواب رو از تمام دنیا بگیرم!

چشم، فدای تو، خداحافظ.

شهره با شادی در کمندش را باز کرد. بلوز و شلوار سفیدی پوشید و جلوی آینه نشست. با آرایش ملایمی زیبا چهره

اش را دو چندان کرد. بار دیگر چشمش به تصویر کارت پستال افتاد. کشور را باز کرد و آن را داخلش گذاشت و

این بار دفترش را برداشت و باز کرد و زیر نوشته های او نوشت:

مهربانم می خواهم غربت تنهایی را از چشمانت بگیرم و فانوسی باشم برای تمام تاریکی های وجودت. می خواهم

خاطر پژمرده و نگاه افسرده ات را با معجزه عشق لبریز امید نمایم تا در نیمه های سیاه شب، روشنی صبح امید را

باور کنیم.

صدای زنگ تلفن بلند. سریع گوشی را برداشت: نمی خوای در رو باز کنی خانم؟

چرا زنگ نزدی؟

مثل این که فراموش کردی ساعت یک نصفه شبه!

آه! راست می گی! اومدم!

زود بیا که دیونه ام کردی!

خندید و گفت:

چشم!

شهره!

جانم!

مراقب باش!

چشم.

با هیجان گوشی را گذاشت. حسی غریب وجودش را لبریز شوق پرواز نموده بود. با عجله از سالن گذاشت و از در بیرون رفت. چنان برای دیدار او بی تاب بود که متوجه لغزندگی پله ها نشد و پایش سر خورد و نقش بر زمین شد. صدای فریادش اهالی خانه رل بیدار کرد. یاشار هم از پشت در صدا را شنید و با نگرانی دستش را روی زنگ گذاشت.

پای شکسته اش را گچ گرفتند. دکتر توصیه های لازم را نمود و نسخه را به دست پدر داد و گفت: یک ماه دیگر بیاریدش.

شهره دست شهرام را گرفت و گفت: تو رو خدا بگو مرخصم کنن، من نمی تونم اینجا بمونم!

شهرام ابرویش را بالا برد و گفت: چی می گی! دست کم باید یک هفته این جا باشی!

وای نه! من طاقتش رو ندارم!

حقته! آدم آب زیره کاهی مثل تو این جوری لو می ره ها!

واسه چی؟

هی نا می کنی و می گی از این پسره خوشم نمی یاد اون وقت نصف شب باهاش قرار می ذاری که کسی فهمه.

شهره لبخندی زد و گفت: اصلاً این طور نیست!

آره جون خودت! همین دیشب و پریشبم خودم با هم ... پدر و یاشار وارد اتاق شدند. شهرام آهسته گفت:

خدا به دادت برسه.

شهره با نگرانی پرسید: چی شده؟

یاشار لبخندی زد و گفت: دعوات مستجاب شد.

با شادی پرسید: مرخصم؟

آره!

شهرام صندلی چرخدار را کنار تخت آورده اما یاشار گفت: احتیاج نیست خودم می یارمش.

شهرام گفت:

به ظاهرش نگاه نکن سنگینه ها!

یاشار خندید و گفت: عیبی نداره.

شهره با شرم سرش را پایین انداخت. یاشار جلو رفت و آهسته اما با شیطنت پرسید: اجازه هست؟

شهره از زیر چشم بهاو نگاه کرد و لبخند زد.

پدر و شهرام از اتاق خارج شدند. پدر سوئیچ را به شهرام داد و گفت:

شما برید من باید دنبال کارهام.

شهرام ماشین را روشن کرد و منتظر نشست. برف زیبای سفید هنوزم می بارید و شهر را سفیدپوش می کرد. یاشار

شهره را روی دستش بلند کرد و گفت:

دستت را بنداز دور گردنم که نیفتی!

شهره در حالی که گرمای آغوش او را احساس می کرد دستش را دور گردن او حلقه کرد. یاشار لبخندی مهربان به

صورت گلگون او پاشید و پرسید:

درد نداری؟



سرش را به علامت منفی تکان داد و سپس آرام به سینه او تکیه داد. بوی عطرش چه دل انگیز و خواستنی بود! پلک هایش را آرام بلند کرد و به چشم های عسلی و گیرای او نگاه کرد. دلش به تلاطم افتاد و باز هم همان حس خوشایند وجودش را در بر گرفت. یاشار که مدت ها بود انتظار چنین لحظه ای را می کشید بوسه ای نرم و لطیف از گونه او ربود و در حالی که چشم هایش را می بست گفت: شهره خیلی دوستت دارم!

شهره سرش را بیشتر به سینه او فشرد. با هم از بیمارستان خارج شدند. شهرام پیاده شد و در عقب را باز کرد. یاشار او را داخل ماشین نشانده. شهره در حالی که هنوز دست هایش دور گردن او بود گفت:

شرمنده ام.

یاشار نوک انگشتش را روی لب های او کشید و گفت:دیگه از این حرفا نزن، خب!

پلک هایش را به علامت تایید بست و باز کرد. یاشار دست های او را آرام از دور گردنش باز کرد و با نگاهی محبت آمیز در را بست و کنار شهرام نشست. شهرام با شیطنت گفت:

خیلی با مزه می شه! یه عروس خانم با پای شکسته!

شهره لب هایش را غنچه کرد و گفت:

مسخره نکن آقا شهرام، عوض این حرفها دعا کن پام زودتر خوب بشه!

آخه خیلی دوست دارم یه عروس پاشکسته ببینم، برام جالبه!

نوبت تو هم می شه صبرکن!

خیالت راحت، من با دیدن تو خیال زن گرفتن ندارم، حاضرم انقدر تو خونه بابام بمونم که تمام محله رو بوی ترشی برداره اما هیچ وقت زن نگیرم.

خدا از ته دلب بشنوه!

ته دلم؟ می خوای بدونی چی می گی؟ شب و روز دعا می کنه این آقا یاشار هر چه زودتر تو رو برداره و بیره تا من به نفس راحت بکشم.

شهره با دلخوری گفت:خیلی هم دلت بخواد!

یاشار به عقب برگشت. دستش را روی تکیه گاه صندلی گذاشت و پرسید:

درد نداری؟

فعلاً نه!

نگاه محبت آمیز او در نگاهش گره خورد. یاشار پس از سال ها آن چه را که آرزویش را داشت در چشم های زیبای او می دید و خودش را خوشبخت ترین انسان روی زمین حس کرد.

شهرام سرفه ای کرد و گفت:

خانم ها و آقایان بهتره به اطرافتون هم یه کم توجه داشته باشین!

شهره سرش را پایین انداخت. یاشار برگشت و گفت:هیچ کس نمی دونه من الان چه حالی دارم!

زیاد دلت رو خوش نکن داداش، این دختره جن زده اس، امروز خوبه فردا اصلاً نمی شه تحملش کرد.

یاشار سرش را تکان داد و گفت:

اگه می تونستی مثل من خط نگاهش رو بخونی می فهمیدی که برای همیشه عاشق می مونه.

شهرام از داخل آینه به شهره چشمکی زد و گفت:

تو چه قدر ساده ای پسر! این با چشماش تمام دنیا رو رنگ می کنه.  
 یاشار بار دیگر به سوی شهره برگشت و گفت:  
 آره حق با توه، اون با چشماش به دنیا رنگ عشق و محبت می زنه.  
 شهرام ابروهایش را بالا برد و گفت:  
 نخیر نمیشه بین شما دوتا به هم زد، اما خواهر جون زیاد خوشحال نباش به محض این که پات خوب بشه رفتار نامزد  
 جونت عوض می شه.  
 شهره لبخندی شیرین به چهره یاشار پاشید و گفت: یاشار هر طور باشه برای من عزیزه.  
 آقا چند نفر به یه نفر؟ شما امروز دست یه یکی کردید که منو نابود کنید؟  
 برادر عزیز اولاً که ما حرفی نزدیم تو شروع کردی، در ثانی مراقب رانندگیت باش که می ترسم بازم مورد تحریم  
 قرار بگیری!  
 ای کاش پای تو زودتر شکسته بود تا پدر هم زودتر دلش به رحم می اومد.  
 دستت درد نکنه، دیگه چی؟  
 یاشار گفت: نگران نباش آقا شهرام، حتماً پدر متوجه شدن که شما دیگه بزرگ شدید خواسته بهتون کمک کنه اعتماد  
 به نفس پیدا کنید.  
 شهرام با تعجب به او نگاه کرد و گفت:  
 خدا به فریادم برسه، یکی کم بود حالا شدن دوتا!!  
 صدای خنده های شادشاد فضای ماشین را پر کرده بود غافل از این که دست بی رحم تقدیر روزهای تیره و غم باری  
 را برایشان رقم زده است.  
 بار دیگر هنگام پیاده شدن گرمای آغوش یاشار را حس کرد و قلبش با هیجان تپید. هرم گرم نفس های او به  
 صورتش می خورد و وجودش را ملامت از عشق می نمود. مادر جلو آمد با نگرانی گفت:  
 چه قدر دیر کردید! از نگرانی مردم.  
 یاشار گفت: دیگه نگران نباشید، خدا رو شکر به خیر گذشت، حالا باید این خانم سر به هوا رو کجا بذارم؟  
 مادر با اشاره به رختخواب کنار شومینه گفت:  
 لطف کنید بذاریدش اون جا، من برم براتون چای بریزم.  
 یاشار آرام و با احتیاط او را روی تشک گذاشت و قبل از این که بلند شود بوسه ای پنهانی از گونه او ربود. شهره که  
 می دانست عطش وجود او را به این زودی فروکش نخواهد کرد لبخندی زد. یاشار هم آهسته گفت:  
 ببخشید من آدم کم طاقتی ام، شره به چشم های او خیره شد و گفت: تو آدم خیلی مهربونی هستی!  
 یاشار کنار رختخواب نشست و گفت: خیلی حیف شد، حالا مجبور یم جشن رو عقب بندازیم.  
 متاسفم، همه اش تقصیر منه، اگه حواسم رو جمع کرده بودم حالا این طور نمی شد.  
 شهرام وارد شد و در حالی که در رامی بست گفت:  
 می گی شهره از امروز تا یه ماه دیگه سرمون حسابی گرم می شه.  
 شهره و یاشار با تعجب به او نگاه کردند. شهرام کاپشنش را در آورد و گفت: گچ پات جون می ده واسه یادگاری  
 نوشتن.

آن دو به هم نگاه کردند و خندیدند.

یاشار هر روز به دیدن او می‌آمد و لحظه‌های نابی را کنار هم می‌گذراندند و برای اینکه مادر دست تنها نباشد در انجام کارهای عید و خانه‌تکانی به او کمک می‌کرد. شهره با شوق او را تماشا می‌کرد و هر بار از خودش می‌پرسید: "چه طور متوجه این همه محبت و جذابیت اونشدم؟"

هنگامی که او سرگرم کار بود غرق تماشایش می‌شد و لذت می‌برد. او هم گاه و بی‌گاه لبخند گرم تقدیمش می‌کرد و یا پنهانی با دست برایش بوسه‌ای می‌فرستاد. گاهی اوقات هم مثل بچه‌های بازیگوش اغیبت دیگران استفاده می‌کرد و به سوی او می‌دوید. زانو می‌زد و می‌گفت:

وای شهره انرژی‌م تموم شد! شهره هم می‌خندید و صورتش را جلو می‌برد تا او با بوسه‌ای عاشقانه لبریز از شوق و شور گردد.

یک روز که هوا آفتابی و نسبتاً خوب بود مادر شهرام گلدان‌ها را به حیاط بردند تا خاک هایشان را عوض کرده و برگ‌ها را بشویند. شهره به انتظار یاشار پشت پنجره نشسته بود. شهرام وقتی نگاه منتظر او را دید با اشاره گفت: دیگه نمی‌یاد! رفت که رفت! بیخودی چشمت رو به در ندوز! شهره به او اخم کرد و رو برگرداند. مادر گفت: سر به سرش نذار.

شهرام با صدای بلند خندید که صدای زنگ خانه بلند شد. شهرام به سوی در رفت و آن را باز کرد. یاشار با یک قفس کوچک وارد شد چشم شهره به دوتا مرغ عشق رنگی زیبا افتاد و لبخند زد. یاشار در حالی که قفس را به دست شهرام می‌داد برای او دست تکان داد. شهرام پرسید:

این خوشگلا رو برای من آوردی؟

یاشار که در حال تعارف با مادر بود برگشت و گفت:

اینا رو برای شهره آوردم ولی اگه خوشت می‌یاد قول می‌دم جوجه هاشون رو بدم به شما!

اوه! حالا کو تا اینا تخم بذارن و جوجه هاشون از تخم در بیان و بزرگ بشن!

شهره با بی‌قراری از پشت پنجره به او نگاه می‌کرد. این روزها لحظه‌لحظه دلش بی‌تاب او حس عطر بدنش زیبا و دلنشین می‌شود.

مادر گفت:

شهرام جان بیا شلنگ رو بگیر تا این یکی رو هم بشورم.

یاشار گفت:

اجازه بدید کمکتون کنم.

سپس شلنگ را برداشت. مادر دور گلدان را شست و از او تشکر کرد. یاشار چنان محو تماشای شهره شده بود که صدای او را نشنید.

مادر لبخندی زد و با صدای بلندتر گفت:

شما برو پیش شهره.

یاشار شلنگ را به سوی پنجره گرفت. قطرات زلال آب روی شیشه می‌پاشید و در هوا پخش می‌شد. شهره با

هیجان به شیشه نگاه می‌کرد اما یاشار با قلبی از عشق فقط به او خیره شده بود.

گویا جز قاب نگاه او چیز دیگری نمی دید و جز صدای خنده زیبایش صدای دیگری نمی شنید. در آن لحظه حس می کرد تمام خوبی های دنیا را به او هدیه کرده اند. و خدا بزرگترین نعمتش را به او ارزانی داشته. حس می کرد سال ها انتظارش در برابر یک نگاه پر مهر او هیچ بوده است.

شهرام شلنگ را از دست او گرفت و گفت:

بخشید اما هنوز کارهای مامان تموم نشده.... می ترسم سازمان آب بیاد و آبمون رو قطع کنه.

سپس قفس را به دست او داد و با اشاره به سازمان گفت:

بفرما یاشار جان بفرما!

شهره وقتی دید او به سوی یاختمان می آید با کمک عصا بلند شد تا به استقبال بود. یاشار در را باز کرد و با دیدن او که وسط سالن ایستاده بود قفس را روی زمین گذاشت و جلو رفت. مثل همیشه نگاهش آکنده از شور و هیجان عشق بود. شهره با اشتیاق خودش را در آغوش او انداخت و در حالی که سرش را به سینه او می فشرد گفت:

دلم برات یه ذره شده بود.

یاشار موهای او را نوازش کرد و گفت:

منم همین طور!

و بعد او را روی دست بلند کرد و روی کاناپه نشانده. سپس گونه اش را بوسید و گفت:

بیخش اگه دیر اومدم.

اتفاقاً اصلاً نمی بخشم چون نبودی ببینی این شهرام بدجنس چه قدر اذیتم کرد!

یاشار خندید و به سوی در رفت. قفس را آورد و گفت:

رفته بودم اینا رو برات بخرم.

شهره قفس را روی پاهایش گذاشت و به مرغ عشق ها نگاه کرد و گفت:

وای یاشار اینا خیلی قشنگن!

وقتی جوابی نشنید با تعجب سربلند کرد اما دید او مثل هزاران بار دیگر غرق تماشایش شده. نگاهش را در نگاه

عاشق او دوخت و پرسید:

قشنگ نیستن؟

چرا عزیزم هرچی تو بگی قشنگه واقعاً قشنگه اما برای من تو ا تمام دنیا قشنگ تری.

شهره سرش را به سینه او تکیه داد و گفت:

یاشار!

جون دلم!

برام گیتار می زنی؟

تا غربت خیلی مونده!

یعنی نمی زنی؟

مگه می تونم؟ من تمام عمرم به خاطر تو گیتار زدم و آواز خوندم. شهره بوی عطر او را به مشام کشید و گفت:

تو بهترینی!

یاشار دستش را روی صورت او کشید و بلند شد . گیتارش را از گوشه سالن برداشت و روبروی او نشست. بعد از امتحان کردن سیم ها گفت:

یه آهنگ جدید برات ساختم، البته می خواستم روز اول عید برات بخونمش اما خب می دونی که من آدم کم طاقتی ام!

شهره با لبخند پلک هایش را تکان داد و گفت:  
منتظرم.

یاشار دست های هنرمندش را روی سیم ها کشید. آوای گیتارش تا عمق وجود شهره نفوذ می کرد.

من و آوای گرمت را شنودن

بدین آوا غم دل را زدودن

از اول کار من دلدادگی بود

ولیکن شیوه ی تو دل ربودن

گرفت از من مجال دیده بستن

همه شب بر خیالت در گشودن

قرار عمر من بر کاستن بود

تو را بر لطف و زیبایی فزودن

غم شیرین دوری بر من آموخت

سخن گفتن، غزل خواندن، سرودن

من و شب های غربت تا سحرگاه

چو شمعی گریه کردن، نا غنودن

چه خوش باشد غم دل با تو گفتن

وزان خوشتر «امید با تو بودن»

شهره در حالی که به ملودی زیبای با تو بودن گوش می داد به دو مرغ عشق زیبایی که قفس به هم دل داده بودند

خیره شد و با خودش فکر کرد، « در کنار معشوق قفس هم دیگه قفس نیست یه دنیای پر از عشقه!»

در میان فروزان تنها کسی بود که روزهای ملال انگیزی را می گذارند و بار از خودش می پرسید؛ «چرا یه دفعه همه

چیز خراب شد؟ چرا نتونستیم توجه یاشار رو به خودم جلب کنم؟»

اما دست بردار هم نبود و و گاه و بی گاه یه یاشار تلفن می زند و به او یادآوری می کرد که چرا کلاس آموزش گیتار

را تعطیل کرده. هم به او می گفت که سرش شلوغ است و کلاس ها را به بعد از تعطیلات عید موکول کرده. یاشار

خیلی سعی می کرد شهره متوجه این تلفن ها نشود اما شهره که از علاقه فروزان نسبت به او با تاخیر بود هربار با

شیطنت می پرسید: شاگردت بود؟

یاشار هم دستی میان موهایش می کشید و می گفت: طبق معمول!

شهره گرچه می خندید اما حالا دیگر با تلفن های او دچار حسادت می شد و دلش می خواست گوشی را از دست

یاشار بگیرد و بر سر او فریاد بزند اما غرورش باعث می شد خوددار باشد و حرفی نزند.

هر روز غروب هر دو کنار پنجره می نشستند. شهره منظره دل انگیز شفق را تماشا می کرد و یاشار دست های هنرمندش را روی سیم های گیتار به حرکت در می آورد و او را به خلسه ای شیرین فرو می برد. شهره چنان محو تماشای غروب می شد که گویا اصلاً در این عالم نیست. یاشار هم با ولعی سیری ناپذیر چشم های خیره او را نگاه می کرد و لذت می برد.

دو روز به سال نو باغی مانده بود. کارهای مادر هم تمام شده بود اما هنوز با وسواس بعضی وسایل خانه را جابجا می کرد و با دقت از تمام زوایا اسباب و وسایل و نگاه می کرد تا مطوئن شود همه چیز در جای مناسب خودش قرار گرفته.

روزهای پرشور و عشق شهره انگشت شمار بود و ملامت های بی پایان زندگی اش از یک صبح سرد زمستانی آغاز شد. همان روز که مثل هر روز منتظر آمدن او نشسته و چشم به در دوخته بود. بلوز یقه اسکی زرد زیبایی پوشیده بود، موهای ابریشمی اش را روی شانه ها رها کرده و آرایش کمرنگی هم نمود بود. مرتب به ساعت نگاه می کرد و انتظار شنیدن صدای زنگ خانه رو می کشید. یک ساعت از وقت مقرر می گذشت اما از او خبری نبود.

مادر نشست و ظرف داروها رو کنار دستش گذاشت و گفت: عزیزم وقت داروهات گذشته.

با ناراحتی نظری به ساعت انداخت و گفت: یاشار دیر کرده!

مادر خندید و گفت: اون که قرار ننوشته سر ساعت بیاد این جا، شاید کاری برایش پیش آمده!

اگه کار داشت حتماً قبلش به من می گفت!

حالا تو داروهات رو بخور اونم پیداش می شه.

لیوان آب را از دست مادر گرفت و قرص هایش را خورد. صدای زنگ خانه لبخندی بر لب هایش نشانده. مادر بلند شد و گفت:

اینم از نامزدت خانم کم طاقت.

باشادر چشمش را به پنجره مشرف به حیاط دوخت زیرا او هنگام ورود ابتدا از پشت شیشه برایش دست تکان می داد بعد وارد خانه می شد. صدای مادر لبخند را از لب هایش دور کرد.

پرستوئه!

در باز شد و پرستو با خوشحالی وارد شد و سلام کرد. وقتی قیافه عبوس او را دید پرسید:

چی؟ از این که من اومدم ناراحتی؟

نه! اتفاقاً خیلی هم از دستت دلخورم!

آخی، چرا؟

چون دیگه مثل اون موقع ها مهربون نیستی!

آخه عزیزم تو دیگه نامزد داری، به من احتیاج نداری!

بیخود خودت رو توجه نکن، نمزد جای خودش دوستم جای خودش!

باشه، هر چی تو بگی حالا گوش کن که خبرهای دست اول برات دارم.

کنجکاوانه به او خیره شده و پرسید:

از کی؟

اول از دانشگاه!

خب!

امروز شیرینی عروسی افسانه و سروش رو خوردیم.

با شنیدن نام سروش ابرو در هم کشید و گفت:

دیگه!

دیگه این که این چند روز کلاس ها حسابی تق و لق بود و بیشتر بچه های شهرستانی ام روزهای آخر غیبت داشتن.

خب!

یه کم مهلت بده دختر، دهنم خشک شد.

مادر سینی چای و میوه را جلوی آنها گذاشت و به شهره گفت:

من می رم بیرون برای شبنم لباس بخرم تو چیزی لازم نداری؟

نه فقط لطفاً گوشی رو بدید یه زنگ به یاشار بزنم.

مادر گوشی را به دست او داد. شبنم دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را بوسید و گفت:

آبجی جون غصه نخور به مامان می گم برات جوراب بزرگ بخره. شهره با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

جوراب بزرگ برای چی؟

آخه داداش گچ پات رو خیلی کنیف کرده، عید که نمی تونی با این گچ مهمونی!

شهره به پرستو نگاه کرد و هر دو زدند زیر خنده. شهره او را بوسید و گفت:

قربونت برم که عقل تو از اون شهرام بیشتره!

شبنم او را بوسید و به سوی مادر دوید. مادر خداحافظی کرد و رفت. پرستو به گچ پای او نگاه کرد. حق با شبنم بود.

شهرام شکل های عجیب و غریبی روی آن کشیده بود و جملات مسخره ای هم زیر هر کدوم نوشته بود. شهره

گفت:

می بینی! فکر کنم عید هر کی بیاد خونه مون به جای خوردن آجیل و شیرینی بشینه وبه این سینمای کمدی بخنده!

پرستو خندید و گفت:

اتفاقاً برای خودتم خوبه هر وقت حوصله ات سر رفت اینا رو نگاه کن و بخند.

شهره گفت:

خب، داشنی می گفتی، دیگه چه خبره؟

برق زیبایی در چشمان پرستو درخشید و گفت:

یاذته یه روز به من گفتی شاید عشق وهران از محالات عشق نباشه؟

شهره با هیجان گفت:خب؟

حرفت درست از آب در اومد، دیروز فهمیدم اونم به من علاقه داره.

چه طور؟

امشب قراره بیان خواستگاری.

چه با عجله!

استخاره کردن خوب اومده.

شهره با خوشحالی او را در آغوش گرفت و تبریک گفت. در همان حال چشمش به ساعت افتاد و یادش افتاد می خواست به یاشار زنگ بزند. شماره تلفن همراه او را گرفت اما جوابی نشنید. بار دیگر این کار را کرد باز هم بی فایده بود. پرستو پرسید:

چی شد؟

جواب نمی ده!

شاید آنتن نمی ده!

بوق می زنه اما جواب نمی ده!

زنگ بزَن خوده خونه شون، هر جا رفته باشه حتماً پدر و مادر خبر دارن.

آخه خجالت می کشم، شاید کار داشته باشه اون وقت می گن این دختره یه روزم دست از سر پسرمون برنمی داره!

چرا مزخرف می گی دختر! زنگ بزَن!

یه بار دیگه شماره همراهش رو می گیرم اگه جواب نداد زنگ می زنم خونه شون.

بار دیگر شماره را گرفت اما این بار دستگاه خاموش بود. با نگرانی به پرستو نگاه کرد و گفت:

دلم شور می زنه!

پرستو با نگاهی شیطنت بار گفت: دیگه داره باورم میشه تو هم عاشق شدی!

پرستو! الان چه وقت شوخیه؟

اگه می دونستی اون روزهای که بی مهری های تو رو نسبت به یاشار می دیدم چه چه حرصی می خوردم حالا می

فهمیدی چی می گم و چرا خوشحالم!

شهره که واقعاً مضطرب شده بود گفت:

همیشه این موقع اینجا بود!

عشق، انتظارش هم قشنگه.

اتفاقاً این یه مسئله عشق اصلاً قشنگ نیست آخه من ازش بی خبرم.

پرستو حبه قندی در دهان گذاشت و چایش را نوشید و باز با نیشخند گفت:

شایدم بالاخره فروزان کار خودش رو کرده!

شهره ابرو در هم کشید و پرسید:

فروزان؟!

آره چرا تعجب کردی؟ مگه نمی دیدی چه قدر برای جلب توجه یاشار تقلا می کرد!

بیخود کرده، می کشمش!

رستو خندید. آن قدر خندید که شهره عصبانی شد و گفت:

من دارم از نگرانی دیونه می شم اون وقت تو خندی؟

پرستو در حالی که به زور جلوی خنده اش را می گرفت گفت:

می دونی یاد چی افتادم؟

شهره با ناراحتی به او نگاه کرد. پرستو ادامه داد:



یادمه یه روز بهت گفتم فروزان تو کلاس یاشار ثبت نام کرده تا نامزدت رو قر بزنه تو هم با بی تفاوتی گفتی؛ خوشحالم می شم که یه نامزدت رو قر بزنه تو هم با بی تفاوتی گفتی؛ خوشحالم می شم که همچین کاری بکنه! حالا چی شد؟ چرا یه دفعه جوش آوردی؟

شهره لبخندی زد و گفت:

اون موقع وضعیت فرق می کرد حالا یاشار شوهر منه!

بیخود فیلم بازی نکن، شوهر منه! درسته که شوهر ته اما عاشقش شدی و دیگه چشم دیدن امثال فروزان رو نداری!... خب دیگه شهره جان من باید برم، قراره با مامان بریم بازار، تو هم انقدر نگران نباش حالا نوبت یاشاره که نامهربونی های تو رو تلافی کنه!

شهره نگاه مضطربش را بار دیگر به ساعت روی دیوار دوخت. نزدیک ظهر بود و از او خبری نبود و از او خبری نبود. پرستو وسایل پذیرایی را جمع کرد و به آشپزخانه برد. سپس از او خداحافظی کرد و رفت. شهره با تشویش گوشی را برداشت تا دوباره شماره بگیرد که صدای زنگ تلفن باعث هراسش شد. با عجله جواب داد:

الو...

سلام شهره جون.

صدای یاسمین بود! با تردید گفت:

سلام!

حالت خوبه؟

شکر خدا بهترم.

سکوت برقرار شد. سکوتی که برای او هزاران فکر و سوال در پی داشت. یاسمین پرسید:

یاشار اون جاست؟

با ناراحتی گفت:

نه، امروز این جا نیومده!

تو... تنهایی؟

بله، چه طور؟

یه مسئله ای هست که باید بهت بگم یعنی... یعنی باید باهات صحبت کنم.

چی شده؟ برای یاشار اتفاقی افتاده؟ تو رو خدا حرف بزن! خیلی نگرانم.

من دارم می یام اونجا فعلا خداحافظ.

تماس قطع شد و او با دنیایی از ترس و اضطراب به سختی بلند شد و روی مبل کنار آیفون نشست تا در را به موقه

باز کند. به محض شنیدن زنگ دکمه دربازکن را فشرد و به حیاط نگاه کرد. یاسمین وارد شد و در را بست. چند

لحظه همان جا پشت در ایستاد گویا بین آمدن یا نیامدن تردید داشت. شهره چشم هتی منتظرش را به او دوخته بود

و خود خوری می کرد. بالاخره او به سوی ساختمان آمد و وارد شد. سلام کرد و صورت او را بوسید و حالش را پرسید

اما شهره با بهت به چشم های او نگاه می کرد. یاسمین پرسید:

مامان اینا خونه نیستن؟

رفتن بیرون.

در چشم های اصلی یاسمین رگه های سرخی دیده می شد که غمی آشکار را به نمایش می گذاشت. شهره با بی تابیی از او که حالا کنارش نشسته بود پرسید:

اتفاقی افتاده؟

یاسمین به چشم های منتظر او خیره شد. اشک در چشم هایش حلقه بست اما به زور بغضش را فرو خورد و گفت: برای کاری اومدم که دلم می خواست می مردم اما...

بغض ساکتش کرد و اجازه نداد ادامه بدهد. شهره با بی تابیی پرسید:

چی شده؟ تورو خدا حرف بزن!

یاسمین در کیفش را باز کرد و دستش را داخل آن برد. شهره با بی قراری نگاهش می کرد. یاسمین دستش را به سوی او دراز کرد و به سختی گفت:

یاشار..... گفت پشیمون شده!

شهره با دیدن حلقه یاشار در دست او حس کرد تمام دنیا روی سرش آوار شد. با لنگنت پرسید:

چ... چرا؟

یاسمین که حالا گریه می کرد حلقه را در دست او گذاشت و گفت:

اینو دیگه از خودش بیرون!

سپس بلند شد و بند کیفش را روی شانه انداخت و با هق هق رفت. او رفت و شهره ماند با یک دنیا سوال بی جواب! او ماند و دنیایی از تردید و تشویش! با تعجب به روبرو خیره شده بود. حس می کرد خواب است و کابوس می بیند اما وقتی بار دیگر به حلقه او در کف دستش نگاه کرد اشک هایش جاری شد.

تا شب باز هم به موبایل او زنگ زد اما جوابی نشنید و با خانه تماس گرفت خانم ملکی در جوابش فقط گریه کرد و بعد هم عذر خواهی کرد. از یاسمین علت کار او را پرسید اما او هم فقط حرف های ضیح را تکرار کرد. خانه به

ماتمکده ای سوت و کور تبدیل شده بود که تنها صدای آن هق هق گاه . بی گاه شهره بود و بس!

تا نیمه های شب همگی با قیافه هایی عبوس و حیران نشسته و به علت این اتفاق ناگهانی فکر می کردند اما هیچ کس دلیل درست و منطقی برای آن نمی یافت. شهره با ناامیدی یک بار شماره او را گرفت. این بار ارتباط برقرار شد اما در آن سوی خط سکوت بود و سکوت!

شهره که گویا در تاریکی روزنه ای از نور یافته ملتسانه گفت:

الو! یاشار... صدای منو می شنوی؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا این کار رو کردی؟ به این زودی از من خسته شدی؟

مگه نمی گفتی کاری می کنی که دنیا با رنگ عشق برام قشنگ تر و خواستنی تر بشه چی شد؟ چرا می خوای سرخورده بشم؟ چرا می خوای تباه بشم؟ تو رو خدا فقط یه کلمه بگو چه خطایی از من سر زده! چه اشتباهی مرتکب شدم که تو رو دلزده کرده!

در حالی که هق هق می کرد به سختی ادامه داد:

شاید می خوای کارهای گذشته منو تلافی کنی؟ می خوای انتقام اون روزها رو حالا بگیری؟ حالا که می دونی که عاشقت شدم، حالا که فهمیدی همه چیزم تویی؟ حالا که می دونی باید روزی یه بار وقت غروب صدای گیتارت رو بشنوم؟ تو رو خدا حرف بزن، من دارم دیونه می شم!

سکوت کرد بلکه او حرفی بزند اما باز هم صدایی نشنید بار دیگر لب باز کرد و گفت:  
به خدا تنبیه شدم یاشار، همین امروز برای جبران تمام اون روزها بس بود، نذار بیشتر از این عذاب بکشم، حالا که  
تو حرف نمی زنی پس من حرف آخرم رو می زنم، فردا غروب کنار پنجره می شینم اگه اومدی و برام گیتار زدی،  
اگه اومدی و با صدای گرم وجودم رو گرم کردی که هیچ . گرنه می میرم، باورکن می میرم. با خشم و گریه فریاد  
زد:

می شنوی لعنتی؟ می میرم!

گوشی را پرت کرد و خودش را روی تخت انداخت. صدای گریه اش فضای خانه را پر کرده بود. آه! ای کاش حالا او  
اینجا بود! کاش بود و با دست های پر مهرش این اشک های سرکش را از گونه های تب دارش پاک می کرد و  
آرامش را به قلب ناآرامش هدیه می کرد.

مادر با چشمانی گریان وارد اتاق شد. او را در آغوش گرفت و نوازشش کرد و گفت:  
آروم باش عزیزم با این کارها که چیزی درست نمیشه، فردا با پدرت می ریم خونه آقای ملکی شاید اونا بدونن قضیه  
چیة!

در حالی که سرش را به سینه مادر می فشرد گفت:

اونن نباید با من این کار رو بکنه مامان! آخه من دوستش دارم به خدا راست می گم، عاشقشم، مامان باورکن داست  
می گم!

مادر موهای پریشان او را نوازش کرد و با بغض گفت:

می دونم عزیز دلم، حالا دیگه گریه نکن!

سپس او را خواباند و پتو را رویش کشید و گفت:

حتماً سوء تفاهمی شده که انشاء... حل می شه، حالا یگیر بخواب.

دست های مادر را در دست گرفت و در حالی که پلک های خسته و متورمش را روی هم گذاشت:

پیشم بمون مادر!

من اینجا هستم عزیزم بخواب.

\*\*\*\*\*

با بی قراری و اضطراب منتظر آمدن پدر و مادر از خانه آقای ملکی بود. با اضطراب به عقربه های ساعت نگاه می  
کرد و حس می کرد امروز عقربه های کندتر از همیشه حرکت می کنند. صدای زنگ تلفن ضربان قلبش را شدت  
بخشید. در حالی که بدنش کرخت شده بود گوشی را برداشت:

الو!

سلام.

با شنیدن صدای او چنان هیجان زده شد که اصلاً متوجه سردی کلام نشد. با خوشحالی گفت:

سلام یاشار، حالت خوبه؟

پدر و مادر برای چی رفتن خونه ما؟

این بار با ناراحتی گفت:

برای حل اختلاف ما!

مگه ما با هم اختلاف داریم؟

اگه نداریم، معنی این رفتار های تو چیه؟ چرا دیروز به تلفن های من جواب ندادی؟

رفته بودم فکر کنم.

با تعجب پرسید:

فکر کنی؟! در مورد چی؟؟

در مورد خودمون.

منظورت چیه؟ ما حالا دیگه زن و شوهریم، فکر نمی کنی برای فکر کردن دیگه دیر شده؟

اتفاقاً تو فرصتی که پیش هم بودیم تازه فهمیدم نباید عجله کنم و باید به کم بیشتر فکر کنم!

شهره نفس عمیقی را از سینه اش بیرون داد و گفت:

به نتیجه ای هم رسیدی؟

آره، خوب که فکر کردم دیدم ما تا قبل از این که عقد کنیم به هم نزدیک نبودیم و نمی تونستم اخلاق و رفتار

همدیگه رو به خوبی بسنجم اما بعد از عقد...

شهره که به سختی سعی داشت خشمش را مهار کند پرسید:

بعد از عقد چی؟

باز هم سکوت کرد. نمی دانست از او چه جوابی خواهد شنید اما دلش گواهی لحظه های بدی را می داد و قلبش با

یاس و ناامیدی در سینه می گوبند. گویا صدای ناقوس مرگ را شنید. احساس می کرد تا دقایقی دیگر قلبش برای

همیشه می میرد. صدای محزون او در گوش هاش پیچید:

تو این مدت متوجه شدم اخلاق ما با هم جور نیست. یعنی.... یعنی....

این بار شهره با بغض فریاد زد:

یعنی من اونمی نبودم که تو خیال می کردی! یعنی اشتباه کردی! بغضش شکست و به گریه مبدل شد و اما ادامه داد:

این انصاف نیست یاشار! حالا که اومدی و منو عاشق خودت کردی داری این حرفا رو می زنی؟ پس احساس من،

عشق من چی می شه می خوام نابودم کنی؟

او زار می زد و یاشار سکوت کرده بود اما او نمی دید که سکوت یاشار در آن سوی خط با اشک های سوزان ناامیدی

همراه است و بغضی که به سختی در گلوخفه می کند تا به گوش او نرسد یاشار به پهنای صورت اشک می ریخت و

یاسمین خیلی آرام داشت او را نیز آرام کند.

شهره با کوهی از یاس و سرخوردگی گوشه را گذاشت و با صدای بلند گریه را سر داد.

یاشار با دستی ازران گوشه را گذاش و به یاسمین گفت:

دیگه تموم شد؟

یاسمین دست لرزان او زانوانش کرد و با چشمانی خیس گفت:

اما تو نباید این کار رو می کردی، باید حقیقت رو بهش می گفتی.

نه یاسی اینجوری بهتره، می خوام زودتر ازم دل بکنه.

اون شهره ای که من دیروز دیدم به این راحتی ها از تو دل نمی کنه!

یاشار نگاه غم زده اش را به آسمان ابری شهره دوخت و گفت:  
 ممکنه یه کم طول بکشه اما بهتر از اینه که تو اوج عشق و وابستگی ...  
 بار دیگر بغض راه گلویش را بست. دانه های اشک بی تابانه پشت پلک های خسته اش می کوبیدند. یاسمین که  
 دیگر طاقت دیدن حال زار او را نداشت با گریه از اتاق بیرون رفت و در را بست.

\*\*\*\*\*

شهره هنوز همانجا کنار تلفن نشسته بود و به روبرو چشم دوخت بود. چشم هایش در اثر گریه های این دو روزه  
 سرخ و متورم شده بود. پدر و مادر با چهره هایی گرفته وارد شدند. شبنم در آغوش پدر خوابیده بود. پدر او را به  
 اتاقش برد. مادر دستش را به سر پدردش گرفت و آرام کنار او نشست اما تا خواست لب باز کند شهره با صدایی  
 که از فرط گریه گرفته بود گفت:

نمی خواد چیزی بگید، خودم همه چیز رو می دونم.

مادر با تعجب به پدر که روی مبل نشسته بود نگاه کرد. پدر که گویا در همین دو، سه ساعت به اندازه چندسال  
 شکسته شده بود خودش را روی مبل رها کرد. سیگاری روشن کرد و گوشه لب هایش گذاشت. مادر دست های  
 شهره را در دست گرفت و گفت:  
 عیبی نداره دخترم خدا بزرگه.

شهره نگاه سرزنش بارش را به او دوخت دوخت و گفت:

یادتونه چه قدر اصرار می کردید پیشنهاد ازدواجش رو قبول کنم؟ یادتونه چقدر به خاطر اون منو سرزنش می  
 کردید؟

مادر با بغض گفت:

آره دخترم حق با توهه اما با تقدیر که نمی شه جنگید!

شهره در حالی که به شدت خشمگین شده بود با کمک عصا بلند شد و با خشم شمعدانی کریستال رئی میز را  
 انداخت و فریاد زد:

اما من زیر بار این حرفا نمی رم! حالا که وادارم کردید عاشقش بشم منم کاری می کنم که ...

پدر میان حرف او پرید و گفت:

الان ازش دل بکنی بهتره چون ممکنه بعداً برات سخت تر بشه.

نگاه پرسشگرش را به صورت او دوخت و حرفهای او دچار تردیدش کرد. آهی کشید و گفت:

بهتره از حالا بهش فکر نکنی عزیزن!

و بعد در حالی که اشک های چشمش را پاک می کرد ادامه داد:

طفلک حالا خیلی جوونه!

شهره احساس کرد تمام بدنش داغ شده! معنی حرفهای آنه را درک نمی کرد اما افکاری متناقض ذهنش را به هم  
 ریخته بود و آزارش می داد. جلو رفت و روبروی مادر ایستاد و ملتسمانه پرسید:

مگه چی شده مامان؟

مادر با تعجب به او خیره شد و پرسید:

مگه خودت نگفتی هم چیز رو میدونی؟

چی شده؟ خانم و آقای مالکی به شما چی گفتن؟

مادر با درماندگی به پدر نگاه کرد. پدر سیگارش رو خاموش کرد و پرسید:

تو چی می دونی؟

شهره به سوی او برگشت و گفت:

یاشار زنگ زد.

خب؟

گفت تو این مدت متوجه شده که من همسر مناسبی نیستم!

مادر سرش را به عقب تکیه داد و زیر لب گفت:

وای خدای من!

اما شهره صدای او را شنید. دست هایش شل شد و عصه‌ها روی زمین افتاد. خودش را جلوی پای مادر انداخت و

ملتمسانه پرسید:

چی شده مامان؟ تو رو خدا حرف بزن! شما می خواستید به چیزهایی بگید!

در این هنگام در اتاق باز شد و شبنم با صورتی پف کرده و خواب آلود بیرون آمد و در حالی که چشم هایش را می

مالید گفت:

مامان جون من گرسنمه!

مادر بلند شد و به سوی در رفت. بغلش کرد و در حالی که به سوی اتاق می رفت سعی می مرد با حرف زدن بغضش

را مهار کند. شهره با نگاه او را دنبال کرد اما طاقت نیاورد و به سوی پدر رفت. خودش را کنار پای او کشید و گفت:

باباجون تو رو خدا شما رو به جون شبنم قسم می دم به من راستش رو بگید!

پدر دستی به صورت رنگ پریده اش کشید و نگاه خسته اش را به چشم های منتظر او دوخت و به سختی گفت:

یاشار... بیمار!

جمله آخر او چندین بار ذهن شهره طنین انداز شد. با بهت به لب های پدر نگاه می کرد. گویا نمی توانست معنی

جمله او را بفهمد با شاید نمی خواست آن را باور کند! لب هایش می لرزید و نگاهش سرگردان بود. در جای جای

خانه راه رفته و حرف زده بود، خندیده و آواز خوانده بود در مغزش جا گرفت. در حالی که قلبش به شدت می تپید

پرسید:

بیماریش ... چیه؟

چشم های پدر از اشک پر و خالی شد. نمی توانست جواب و را بدهد. بلند شد و به سوی پنجره رفت. پشت به او

ایستاد و گفت:

سرطان!

شهره با ناباوری به او نگاه می کرد. در سرش صدا می پیچید؛ «سرطان! سرطان! سرطان!» با صدای بلند نفس می

کشید گویا دست های نامرئی گلویش را می فشرد. ناگهان شروع کرد به فریاد زدن:

دروغه! دروغه! دروغه!

مادر هراسان وارد سالن شد. پدر به سوی او رفت. روی زمین نشست و در آغوشش گرفت تا آرام شود اما او باز هم فریاد زد:

شما دارید دروغ می گید! اون سالمه! نه! باور نمی کنم! بابا جون بگو که دروغه! تو رو خدا بگو!

پدر سراو را به سینه فشرد و با بغض گفت:

آروم باش عزیزم، آروم باش!

یاشار روی تراس نشسته و نگاه تب دارش را به آسمان دوخته بود. دانه های زیر برف روی صورتش نقش مه آلود غم می کشید. از خودش می پرسید: «آیا سال دیگه این موقع من زنده ام؟ می تونم یه بار دیگه موقع سال تحویل کنار سفره هفت سین بشینم و آرزو کنم؟ آه! آرزو! آخه یه بیمار سرطانی چه آرزویی می تونه داشته باشه؟» قطرات سوزان اشک روی صورتش جاری شدند.

آره! من باز هم آرزو دارم، آرزویی که همیشه باهام بوده و همراهم رشد کرده، اونم وجود نازنین شهره اس، آخ! چه قدر دلم براس تنگ شده! چقدر دلم می خواد الان این جا بود و می تونستم چشم های مهربونش رو ببینم! دلم برای عطر تنش تنگ شده! کاش هرگز عشق رو در نگاهش ندیده بودم و با حلقه ازدواج اونو به خودم وابسته نکرده بودم.

یاسمین پشت پنجره ایستاده بود و او را نگاه می کرد. می خواست روی تراس بود و او را داخل خانه بیاورد که حمید دستش را رئی تراس برود و او را داخل بیاورد که حمید دستش را روی شانه او گذاشت و گفت:

نه! بذار تنها باشه.

آخه هوا خیلی سوده، سرما می خوره!

اون الان به این خلوت احتیاج داره، باید با این اوضاع کنار بیاد. یاسمین با بغض به او نگاه کرد و از تکان خوردن شانه های مردانه اش فهمید که گریه می کند. حمید دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت:

تو به جای اینکه غصه بخوری باید به اون روحیه بدی! مگه امروز نشنیدی دکتر چی گفت؟ ناامیدی برای اون خطرناک تر از بیماریشه.

یاسمین نگاه غمبارش را به او دوخت و با بغض گفت:

خیلی سخته حمید خیلی!

حمید او را در آغوش گرفت و در حال نوازش موهایش گفت:

می دونم عزیزم، برای همه ما سخته اما باید با تقدیر کنار اومد.

\*\*\*\*\*

شهره در منظره دلگیر غروب که رنگ های تندش از زیر ابروهتی تیره خودنمایی می کرد غرق شده بود. اشک هایش تمامی نداشتند. هر قطره به او نوید جدایی می داد و قلب عاشقش را می سوزاند. نمی دانست چرا قلم سرنوشت چنین خط بی رحمی و سیاهی را برایش نوشته و با قساوت سعی دارد بین آن دو خط جدایی بکشد. در این غروب دلتنگ فقط یک چیز می توانست قلب خست و دردمندش را آرامش ببخشد و آن صدای پرمهر یاشار بود که به اجبار سعی داشت از او فاصله بگیرد و از همین جا روزهای تلخ جدایی و شب های تاریک هجران را در زندگی او

بگنجانند. گرمای دستی که روی شانه هایش قرار گرفت باعث نگاه خیسش نگاه خیسش را از سقف خون رنگ جدا کند و چهره نگران مادر را ببیند.

پاشو عزیزم، انقدر گریه نکن! با این کارها خودت رو از بین می بری؟

مامان!

جانم!

چرا این طوری شده؟ مگه ما چه گناهی کردیم که باید این طوری مجازات بشیم؟

کفر نگو عزیزم خدا صلاح بنده هایش رو بهتر می دونه، تو هم به جای این حرفا و گریه کرد نها بهتره براش دعا کنی تا خدا شفاش بده!

آخه می ترسم، می ترسم دعا کنم و جوابی نشنوم، اون وقت با ایمانم چه کارکنم؟ با تردید دلم چطور کنار بیایم؟ اینا همه خواست خداست، اون همه کارهایس حکمته عزیزم، حلالم داره به این وسیله همه ما مخصوصاً تو رو آزمایش می کنه، تو باید مقاوم باشی تا بتونی به یاشار هم روحیه بدی!

آخه چه طوری؟ اون خودش رو از من پنهان کرده.

بار دیگر به سوی پنجره برگشت و بغض ادامه داد:

نمی دونه که دلم براش تنگ شده!

مطمئناً الان اونم مثل توئه!

منو می برید پیشش؟

اگه قول بدی بی تابی نکنی آره!

قول می دم!

پس پاشو آماده شو تا بریم.

با کمک مادر از جا بلند شد و عصایش را زیر بغل زد و به اتاق رفت.

شهره و خانم ملکی آن قدر در آغوش هم گریه کردند که پدر و آقای ملکی معترضانه آنها را از هم جدا کردند.

شهره با هق هق گریه پرسید:

حالا کجاست چرا خودش رو به من نشون نمی ده؟

آقای ملکی انگشتانش را در هم گره کرد و با صدایی که به وضوح می لرزید گفت:

اصلاً قرار نبود تو از موضوع بیماریش باخبر بشی اون می خواست کاری کنه که تو ازش دل بکنی، حلالم رفته خونه یاسی و از ما قول گرفته به تو چیزی نگیم اما می دونم دلش برات یه ذره شده پس بهتره بری پیشش.

پدر که دلش از انتظار نهفته در نگاه او لرزید بلند شد و گفت:

پس با اجازه تون ما میریم خونه آقا حمید.

مادر بار دیگر به او کمک کرد تا بلند شود. حالا دیگر با عصا راحت تر راه می رفت.

یاشار نگاهش را به غروب دوخته بود و به آن غروب های خاطره انگیز که با حس عطر تن او می نواخت. بغضش را

فرو داد و سعی کرد بهقلبش، به احساسش بفهماند که باید از حالا خودشان را برای احظه های سخت جدایی و تنهایی

آماده کنند. سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست. آن قدر در افکارش غرق بود که متوجه اطرافش نبود.



قلب عاشقش برای دیداری دیگر با بی قراری در سینه می تپید. دلش برای چشم های زیبا و نگاه مهربان او تنگ شده بود اما افسوس که باید آمال و آرزوهایش را در وجودش دفن می کرد و او را به دست فراموشی می سپرد اما مگر می توانست! عطر دل انگیز او مشامش را پر کرده بود. نفس عمیقی کشیده و چشم هایش را باز کرد. آن چه را می دید نمی توانست باور کند. او با همان نگاه عاشق اما باران خورده روبرویش ایستاده بود. لب های کوچکش می لرزید و دانه های غلتان اشک روی گونه هایش می ریخت. دست هایش همراه عصا ها می لرزید. گویا تاب ایستادن نداشت. یاشار بلند شد، می خواست از او دور شود. می خواست منکر عشقش شود اما نتوانست زیرا او عاشق بود و وجود این عشق چه طور می توانست از او چشم پبوشد؟ آغوش گرمش را برای او باز کرد. شهره خودش را در میان بازوان او بازوان او انداخت. صدای حق هقشان فضای خانه را پر کرده بود. یاسمین هم گریه می کرد. پدر و حمید با چهره های گرفته نشسته بودند و مادر با بغض به آن نگاه می کرد. شهره با تلخ بو می کشید و عطر او را وارد ریه هایش می کرد. این دو وز دلش برای بوی تن او تنگ شده بود. با حق هق گفت:

خیلی بی رحمی یلشار! چه طور دلت اومد منو تنها بذاری؟ چه طوری تونستی تنها بنشیننی و منظره غروب رو نگاه کنی؟

یاشار فقط گریه می کرد و او را به سینه می فشرد. شهره مشتش را بالا آورد و جلوی صورت او باز کرد. حلقه او کف دستش بود. گفت:

حالا که حلقه مهتر رو دور قلبم انداختی این حلقه رو پس فرستادی؟ نگفتی با این کارت قلبم میمیره؟ نگفتی اگه بری و تنهام بذاری جواب اون دوتا مرغ عشق رو چی می دم؟  
یاشار حلقه را برداشت و در انگشتش فرو کرد. شهره گیتار او را که همراه خودش آورده بود برداشت و به دستش داد:

برن! بزنی و بخون که ما هنوز زنده ایم، یادت باشه تا زمانی که نفس می کشیم باید عاشقانه کنار هم باشیم.  
یاشار لب باز کرد تا حرفی بزند که شهره انگشتانش را روی لب های او گذاشت و سرش را تکان داد و گفت:  
دیگه نمی خوام از این حرفا بشنوم، دیگه نباید حرف از جدایی بزنی! بخون، با تو بودن رو بخون!  
سپس همان جا کنار پای او روی زمین نشست و سرش را روی پاهای او گذاشت. یاشار با سینه ای بغض آلود گیتار را برداشت و انگشتان لرزانش را روی سیم های آن کشید.

\*\*\*\*\*

به اصرار شهره، یاشار به خانه آنها رفت تا هنگام سال تحویل آن جا باشد. مادر گفت:

بهتره الان بخواید موقع سال تحویل صداتون می کنم.

پدر به ساعت دیواری نگاه کرد. سه ساعت دیگر سال تحول می شد. شهرام در اتاقش را باز کرد و با صدایی خواب آلود گفت:

مامان جان، خواهش می کنم از این به بعد هر جا می ری این فسقلی نق نقو رو هم با خودت ببر، مخ منو خورد تا خوابید.

مادر با چشم به یاشار اشاره کرد. شهرام با دیدن او لبخندی زد و ادامه داد:

به، سلام، احوال شما؟

مادر به او اشاره ای کرد و گفت:

احوالپرسی ها رو بذار برای بعد، فعلاً بذار برن بخوابن.

شهره که قلبش را اندوهی بی پایان می فشرد در اتاقش را باز کرد و همراه یاشار وارد شد و گفت:

تو این جا بخواب من می رم تو اتاق شبنم.

می خواست بیرون برود که یاشار دستش را گرفت. شهره ایستاد و و به و نگاه کرد. در چشمان هردو دانه های غلتان

اشک می درخشید و بغضی آزار دهنده دست بر گلویش هایشان گذاشته و با بی رحمی وجودشان را در هم می

شکست. یاشار دست او را رها کرد و روی صندلی نشست و گفت:

می خواهم باهات حرف بزنم.

شهره برگشت و لبه تخت نشست سعی می کرد ذهنش را از تمام حقایق خالی کند اما دیدن نگاه مهربان و غم زده او

دلش را می لرزاند. سرش را پایین انداخت. تاب دیدن نگاه تندار او را نداشت. یاشار نفسی سنگین را از سینه اش

بیرون داد و گفت:

می دونی که زندگی نه شوخیه نه بازی، تو هم بچه نیستی که با من یا دیگران بخوایم نصیحت کنیم پس بهتره همین

امشب خوب فکرهاات رو بکنی! یعنی... یعنی...

یعنی چی؟ اگه بگم فردا بریم محضر و طلاقم رو بده کار خوبی می کنم؟ نخیر! عقدم کردی تا آخرشم با هم دیگه

ایم.

گوش کن شهره!

نه! تو گوش کن. شهره عاشق شده حالا اگه می خوای بمیره از عشقش جداش کن! مطمئن باش اگه یه بار دیگه از

این حرفا بزنی یا بخوای ترکم کنی باید به یه هفته نکشیده برام لباس عزا بپوشی.

بلند شد و به سوی در رفت که یاشار گفت:

با این کارت باعث عذاب وجدان من می شی!

شهره بار دیگر برگشت اما این بار صورتش از اشک خیس شده بود. جلو رفت و چشم در چشم او دوخت و گفت:

بیا فراموش کنیم چه اتفاقی افتاده، بیا بی خیال همه چیز همون کاری رو قرار بود انجام بدیم، من با همین پای

شکسته لباس عروسی می پوشم و می ریم سر زندگیمون، باشه یاشار؟ باشه؟

یاشار دست های او را کنار زد و بلند شد و با خشم گفت:

تو چرا نمی فهمی دختر؟ من سرطان پیشرفته ریه دارم، دکتر می گفت اگه شیمی درمانی کنم که البته کار کاملاً بی

فایده ای هم هست نهایتاً بتونم چند ماه دیگه دوام بیارم حالا چه طور بیام و آینده و جوونی تو رو به خاطر چند ماه

زندگی تباه کنم؟

شهره به سوی او که کنار پنجره ایستاده بود رفت و گفت:

من اگه با تو باشم تباه می شم، آینده و خوشبختی من در تو خلاصه می شه.

اما من آینده ای ندارم چرا نمی فهمی؟

آره من نمی فهمم، اصلاً نمی خوام بفهمم، هیچی جز این که با تو باشم...

به گریه افتاد و به زحمت ادامه داد:

یاشار! من دوستت دارم، عاشقتم، به خدا راست می گم، تو که نمی خواهی به عاشق نو پا اول راه عاشقی سرخورده بشه و سهمش ناکامی باشه ویه عمر حسرت! می خواهی؟ نگو آره که باورم نمیشه! تو که چند ساله ادعا می کنی دوستم داری حالا وقتش حرفت رو ثابت کنی، حالا موقع اش شده که تو چشمم نگاه کنی و بگی بیا به جای این چند سال دلداده باشم و لحظه به لحظه دم از عشق بنیم.

صدای هق هق گریه اش قلب او را لرزه انداخت بود و وجودش را ذره ذره آب می کرد. برگشت و به صورت خیس او خیره شد. طاقت نیاورد و او را در آغوش گرفت و در حال نوازش موهای پریشانش گفت:

باشه نازنینم، هرچه تو بگی! هرچه تو بخواهی. گریه نکن، مگه بهت نگفته بودم طاقت دیدن اشک هات رو ندارم؟ من فقط و فقط تو رو می خوام، بدون تو این زندگی رو نمی خوام.

الهی قربونت برم مهربونم، باشه عزیزم باشه، حالا گریه نکن.

شهره سرش را روی سینه او گذاشت و نالید:

امشب می خوام در آغوش تو بخوابم.

یاشار زیر بغل او را گرفت و با هم روی تخت نشستند. بار دیگر سر او را روی سینه اش گذاشت. عطر موهایش را به مشام کشید و گفت:

بخواب نازنینم، راحت بخواب.

\*\*\*\*\*

سال تحویل شد و تبریک ها و آرزوها بر زبان ها جاری شد اما غمی سنگین بر چهره خسته یاشار خودنمایی می کرد. گرچه شهره سعی داشت جوی شاد ایجاد کند اما همه می دیدند و می دانستند مرگ ذره ذره بر وجود یاشار سایه می افکند و قصد دارد او را از همه آنها که دوستش دارند جدا کند. او که حوصله دید و بازدید های عید را نداشت و از طرفی هم نمی توانست نگاه های ترحم آمیز اطرفیان را تحمل کند همراه شهره به وبلاهی پدرش به ویلای پدرش در کرج رفتند. شهره از این موضوع خوشحال بود زیرا می خواست از تمام لحظه ها برای او بودن استفاده کند. همچنین حمل گچ سنگین پایش در این ایام برایش مشکل بود!

یاشار به او کمک کرد بنشیند سپس پرده ها را کنار زد و پنجره ها را باز کرد تا هوای تازه درون اتاق ها جریان پیدا کند. در حال جمع کردن ملحفه های روی وسایل گفت:

هوای این جا تا اردیبهشت ماه هم سرده!

شهره نفس عمیقی کشید و گفت:

اتفاقاً هوا خیلی هم عالی!

صدای زنگ بلند شد. یاشار گوشی را برداشت. مادرش بود که می خواست مطمئن شود آنها سالم رسیده اند. شهره بلند شد و با کمک عصاهای زیر بغلش به آشپزخانه رفت. در فریزر را باز کرد تا ببیند غذای آماده ای هست تا بتواند در زمانی محدود آن را برای ظهر آماده کند که با دیدن محتویات یخچال لبخندی زد و گفت:

مثل اینکه یه نفر قبل از ما به فکر پر کردن شکمون بوده!

دیروز پدر یه سر اومده سفارشات مادر رو گذاشته و رفته.

حالا برای نهار چی میل دارید آقا؟

امروز شما مهمون من هستید خانم، فقط میز رو بچینید تا من برگردم.

یاشار کاپشنش را پوشید و سوئیچ را برداشت و رفت. شهره که به رفتن او نگاه می کرد ناگهان دلش گرفت و بغض راه گلویش را سد کرد. از روزی که او برای همیشه می رفت و تنهایش می گذاشت می هراشید و قلبش هزار پاره می شد. اشک ها روی صورتش جاری شدند. با پشت دست آنها را پاک کرد و همانطور که او خواسته بود میز را برای غذا آماده کرد. سپس به سالن رفت و کنار پنجره نشست. برف و باران می بارید و باد سردی می وزید. هوای تهران گرم بود اما در آن جا گویا زمستان خیال رفتن نداشت. نگاهش در آن سوی باغ پشت پنجره ای بزرگ به دو چشم خیس و خسته با نگاهی آشنا شد. نگاهی که خیلی شبیه نگاه یاشار بود! ناخودآگاه دلش لرزید و حس کرد صاحب آن چشم ها عاشقی مگین و افسرده است. در نگاهش غمی بزرگ خودنمایی می کرد و اشک هایش خبر از دل تنها و خسته اش می دادند. جوانی حدوداً بیست و هفت، هشت ساله با چهره ای رنگ پریده اما زیبا!!! موهای مخملی رنگ و چشم های آبی رنگش شهره را به یاد قهرمان یکی از رمان های فرانسوی انداخت. جوان عاشقی که معشوقه ای زیبا همانند خودش داشت اما او را از دست داد! بار دیگر بغض بر سینه اش چنگ کشید. می خواست از پنجره فاصله بگیرد که متوجه نگاه ثابت او نشد. گویا او را دیده بود! با شرم برگشت و بار دیگر به آشپزخانه رفت.

غروبی دیگر از راه رسید. شهره غفس مرغ عشق ها را کنار پنجره گذاشت و بار دیگر تپش های قلب ناآرامش را به صدای گیتار یاشار سپرد تا برای دقایقی ذهن مغشوش و خسته اش آرام گیرد. به منظره غروب دوخته بود و نوای موسیقی را با تمام وجود می شنید که بار دیگر نگاهش در آن نگاه آبی غم آلود گره خورد، سریع برگشت و به دست های یاشار چشم دوخت... نمی دانست در آن نگاه رنگی چه رازی نهفته است که هر بار با دیدنش دچار حسی غریب می شود!

یاشار گیتار را کنار گذاشت و پرسید:

این جا حوصله ات سر نمی ره؟

نه! اتفاقاً احساس آرامش می کنم، بعد از چند ماه درس و سر و صدای سرسام آور تهران حالا تو این سکوت می تونم به ذهنم استراحت بدم.

پس باید برنامه درست و حسابی داشته باشم که بتونم وقتتون رو پر کنیم.

موافقم اما تو این برنامه، برنامه موسیقی من نباید به هم بخوره! یاشار خندید و گفت:

چشم خانم، مطمئن باشید این برنامه هرگز تغییر پیدا نمی کنه اما فکر نمی کنی بهتر باشه کم کم از وابستگی خودت به این برنامه کم کنی؟

شهره با عصبانیت به او نگاه کرد و گفت:

مثل این که یادت رفته قبل از اومدن به این جا چه قراری با هم گذاشتیم.

یاشار موهای او را به هم ریخت و با خنده گفت:

وقتی عصبانی می شی!

شهره که می دانست دو چشم غریبه نگاه گر آنهاست عصایش را برداشت و بلند شد و گفت:

بهتره بریم کنار شومینه، یه کم سردمه.

راستی دختر، مثل این که با نقاشی و رنگ و بوم قهر کردی!

فعلاً با همه چیز قهر غیر از تو و گیتارت قهرم!

اما به من یه قول دادی!

چه قولی؟

قرار بود از چهره من یه نقاشی بکشی!

اون قول و قرار مال گذشته بود کم کم فهمیدم مدل زیاد قشنگی نیستی!

به من دروغ نگو که از نگاهت حرف دلت رو می خونم!

من و دروغ!

به چشمام نگاه کن تا بگم تو ذهنت چی می گذره!

شهره به چشم های او خیره شد. چشم هایی که مملو از عشق و مهر بودند اما نوعی حسرت در آن موج می زد و شهره آن را می دید و قلبش به درد می آمد. یاشار خیره در نگاه او نزدیک شد. حالا نگاهش بی تاب شده بود و قلبش به شدت می تپید. شهره هم احساس کرد بدنش داغ شده اما بی تابانه محتاج آغوش او بود. لب های لرزانش برای گفتن جمله های ناب می لرزید که ناگهان صدای زنگ خانه بلند شد با تعجب به هم نگاه کردند. یاشار به سوی آیفون رفت و گوشی را برداشت.

بله!

صدایی نا آشنا گفت:

سلام، من همسایه روبرویی شما هستم، می شه لطف کنین یه لحظه تشریف بیارید دم در؟

چشم الان می یام.

گوشی رو گذاشت و به شهره گفت:

می رم دم در، یکی از همسایه هاست.

شهره لبخندی زد و گفت:

زود برگرد!

چشم.

او رفت و بعد از دقایقی با ظرفی که یک تکه کیک در آن بود وارد شد و گفت:

مثل اینکه دیگه نباید نگران تنهایی باشیم، برنامه مون داره خود به خود جور میشه.

این چیه؟

کیک تولد.

تولد کی؟

پسر همسایه روبرویی، خواهرش این کیک رو آورد و گفت برادرش از پشت پنجره ما رو دیده و فهمید ما هم مثل خودشون تنهایییم.

شهره با تعجب پرسید:

اونا دیگه چرا تنهان؟

وقت برای آمار گرفتن کم بود اما نگران نباش این دختری که من دیدم تا دو روز دیگه متمم اطلاعات رو در

اختیارت می ذاره و با آبا و اجداد ما هم آشنا می شه.

شهره خندید. یاشار کیک را روی میز گذاشت و به آشپزخانه رفت و در حالی که چنگال می آورد گفت:

این روزها همه برای دید و بازدید رفتن و این جا حسابی خلوته، شاید تو همه این ویلاهای دور و بر تعداد انگشت شماری باشن که مثل ما از دنیای بیرون فرار کردن و خودشو رو تو تنهایی حبس کردن!

پس چرا برادرش کیک رو نیاورد؟

خانم خوشگل من! بنده هم مثل شما از همه چیز بی خبرم پس بهتره تمام سوال هاتون رو بذارید برای فردا چون این خواهر و برادر ما رو به خونشون دعوت کردن!

آخه ما که اونا رو نمی شناسیم!

خب آشنا می شیم.

در حالی که تکه ای از کیک را با چنگال به دهان او می گذاشت ادامه داد:

برادر این خانم مثل شهره عزیز من می خواد گوش هاش رو با صدای گیتار آزار بده!

شهره تکه کیکي را که در دهانش بود فرو داد و گفت:

با این یکی موافقم!

یاشار خندید و گفت:

ای شیطون! اصلاً به فکر من نباش! خب!

خیلی عالی می شه، از فردا به بار غروب می تونم از صدای گیتارت لذت ببرم.

تو که انقدر به این صدا علاقه داری چرا از کاست هام استفاده نمی کنی؟

می دونی که اجرای زنده یه دیگه اس.

یاشار او را در آغوش گرفت و گفت:

پس بذار یه خبر مسرت بخش بهت بدم، روز بدم، روز دهم فروردین یه اجرا داریم، حالا شما دعوت این بنده حقیر رو برای دیدن این برنامه قبول می کنی؟

شهره با خوشحالی کف دست هایش را به هم زد و گفت:

با کمال میل.

می دونی این اولین باره که برای تماشای برنامه ام می یادی؟

تو رو خدا با یادآوری گذشته ها خجالتم نده... اما با این پای گچ گرفته!

قبل از آمدن با دکترت صحبت کردم قرار شد دو روز زودتر یعنی روز هشتم فروردین برای باز کردن گچ پات بریم بیمارستان.

شهره دست هایش را دور گردن او حلقه کرد و صورتش را بوسید و گفت:

وای یاشار تو چه قدر خوبی!

یاشار با حس گرمای بدن او دچار حال خاصی شد اما برای مهار احساسش بلند شد و گفت:

من هنوز نمازم رو نخوندم.

\*\*\*

با وسواس به تصویرش در آینه نگاه کرد و پرسید: لباسم خوبه؟

آره عزیزم، تو هرچی که بپوشی قشنگه... حالا دیگه بهتره بریم و میزبانان عزیزمون رو منتظر نذارم.

مهرج و مهسا با رویی گشاده از آنها استقبال کردند. مهسا هم مانند برادرش چشمانی آسمانی و چهره ای آرام و دوست داشتنی داشت. او دو سال از مهرج کوچکتر بود اما آن قدر پر جنب و جوش و سرزنده بود که رفتارش روی بقیه هم تاثیر می گذاشت. شهره دسته گلی را که یاشار خرید بود به دست او داد و گفت:

هدیه ای بهتر از گل مناسب وجود عزیز شما ندیدم.

مهسا تشکر کرد و صورتش را بوسید:

همین که دعوت ما رو قبول کردید و منت سرمون گذاشتید به اندازه تمام دنیا ارزش داره.

یاشار ملکی هستم و خانم شهره راد.

مهرج نگاه زیبایش را به صورت شهره دوخت و گفت: از دیدار شما خوشوقتم.

شهره نا خودآگاه نگاهش را از او می دزدید زیرا نمی توانست بفهمد چرا با نگاه او قلبش آرامش خود را از دست می دهد و بی تابانه به دیوار سینه اش می کوبد!

مهسا سینی چای را روی میز گذاشت و کنار شهره نشست و گفت:

برادرم چهار ماه دوره تعلیم گیتار دیده اما متاسفانه به علت بیماریش مجبور شدیم بیایم این جا و به همین دلدل هم کلاش نیمه تمام موند. نگاه پرسشگر شهره و یاشار به صورت او دوخته شد زیرا می خواست بفهمد بیماری که او حرفش را می زند چیست؟

مهرج که متوجه نگاه های کنجکاو آنها شده بود گفت: من بیماری قلبی دارم و نمی تونم هوای آلوده تهران رو تحمل کنم.

مهسا با اشاره به گیتار یاشار گفت:

تو رو خدا آقای ملکی زودتر آموزش گیتار رو با مهرج شروع کنید که انقدر صداهای عجیب و غریب از گیتارش در نیاره.

مهرج گفت: صبر کن مهسا لبخندی زد و فنجان چایش را برداشت و گفت:

البته که منم چندان تعریفی نداره پس اگه ناراحتتون کردم عذر می خوام.

مهسا بار دیگ به آشپزخانه رفت و این بار ظرف میوه را هم با خودش آورد و گفت:

هرچی باشه از کار مهرج بهتره.

انگشتان هنرمند یاشار فضایی دل انگیز ایجاد کرد اما شهره نفهمید چرا و چه طور چند لحظه در دریای متلاطم نگاه مهرج غرق شد و یاشار نظاره گر این صحنه بود. وقتی به خودش آمد به شدت خودش را سرزنش کرد و دلش می خواست زودتر به خانه برگردند.

یاشار به مهرج قول داد روزی یک ساعت برای تعلیم به خانه شان برود. مهسا هم از شهره قول گرفت در این چند روز تنهایشان نگذارند.

\*\*\*\*\*

روز چهارم عید بود که خانواده هایشان برای دیدار از آنها به کرج آمدند. هر دو حسابی از دیدن آنها خوشحال شدند. آن شب به اصرار شهره، مهرج و مهسا هم برای صرف شام به آنه پیوستند و در این میان او متوجه نگاه های پنهانی شهرام به چهره زیبای مهسا شده بود و مرتب سربه سرش می گذاشت.

دو روز را در کنار هم با شادی گذراندند اما در ذهن همه یک فکر موذی و عذاب آورتر می شد که یاشار آرام و بدون حرف گوشه ای می نشست و به نقطه ای نا معلوم خیره می شد که یاشار آرام و بدون حرف گوشه ای می نشست و به نقطه ای نا معلوم خیره می شد. شهره چندبار متوجه گریه های پنهانی خانم ملکی شد اما به روی خودش نیاورد.

غروب بودو مثل همیشه یاشار برای دل شهره می نواخت. همه در سکوت به او چشم دوخته بودند که لب هایش ملودی دلنشینی را می خواند و نگاه عاشقش در چهره شهره غرق شده بود. یاسمین که از همه کم طاقت تر بود نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با چشمانی بارانی سالن را ترک کرد و روی تراس رفت. مهسا را بگیرد و با چشمانی بارانی سالن را ترک کرد و روی تراس رفت. مهسا که از موضوع بیماری یاشار بی خبر بود به دنبال او بیرون رفت. یلسمین به دیوار تکیه داده بود، صورتش رابه دیوار تکیه داده بود، صورتش را با دست پوشانده و گریه می کرد. مهسا جلو رفت و پرسید:

چی شده یاسمین خانم؟ شما برای چی گریه می کنید؟ دیروزم از پنجره مادرتون رو توی حیاط دیدم که گریه می کرد.

یاسمین با لهنی پر درد پرسید:

شهره به شما چیزی نگفته؟ من فقط می دونم اون و برادرتون به هم خیلی علاقه دارن!  
چه فایده! برادر بیچاره من بیمار من بیمار و معلوم نیست تا چند وقت دیگه زنده باشه. اون هنوز خیلی جوونه، قرار بود تو همین چند روزه عروسی کنن و برن سرزندگیشون اما...  
مهسا با بغض پرسید:بیماریش چیه؟  
سرطان ریه داره!

مهسا با رنگ پریده به دیوار تکیه داد و چشم هایش را بست. یاسمین هول شد و گفت:  
ببخشید نمی خواستم شما رو ناراحت کنم!

مهسا سرش را تکان داد و در حالی که دانه های اشک از زیر پلک های بسته اش بیرون ریخت گفت:  
پس ما یه درد مشترک داریم!  
یاسمین با حیرت به او نگاه کرد.

مهرج حتی نمی تونه از اینجا تکون بخوره، قبل از عید برای جشن تولد برادر بزرگم به تهران رفتیم حالش انقدر خراب شد که اگه به موقع به بیمارستان نرسونده بودیمش معلوم نبود چه بلایی سرش بیاد!  
متاسفم

حالا می فهمم چرا تو نگاه شهره همیشه یه جور نگرانی و ترس وجود داره! طفلک خیلی به یاشار علاقه داره!  
بیماریش خیلی پیشرفت کرده، دیروز که با دکترش صحبت می کردم می گفت کار خوبی کرده از تهران رفته، اونم هرچی از هوای آلوده تهران دور باشه براش بهتره، اما روز دهم فروردین کنسرت داره، هرچی هم باهاش صحبت کردیم بلکه منصرفش کنیم نشد، نمی دونم چرا برای اجرای این برنامه تا این حد پافشاری می کنه!  
مهسا نفس عمیقی کشید و گفت:انشاء... خدا همه مریض ها رو شفا بده!  
انشاء...

شهره دستی به پایش کشید و گفت:انقدر که از نقاشی های مزخرف شهرام لجم می گرفت خود گچه اذیتم نمی کرد.



یاشار و شهرام به هم نگاه کردند و خندیدند. دکتر هم در حالی که می خندید گفت: اتفاقاً این یه شاهکاره می تونید بذاریدش یه گوشه اتاقتون و از دیدنش لذت ببرید. شهره گفت: من این شاهکار رو به شما می بخشم!

بار دیگر همگی خندیدند. شهرام گفت: حالا بهتره زودتر بریم خونه که همه منتظرمون هستن.

یاشار دست شهره را گرفت و کمکش کرد از تخت پایین بیاید. هنوز وقتی به پایش فشار می آورد کمی احساس درد می کرد اما از سنگینی و سختی حمل گچ راحت شده بود.

آن روز آقای ملکی به خاطر آنها تمام اقوام و آشناها را دعوت کرده بود تا دیداری تازه کنند. شهره می دید فروزان از تب و تاب افتاده و مثل گذشته اصلاً تلاش می کند به یاشار نزدیک شود البته علت این رفتار او را دلش نمی خواست کسی با یاشار عزیز او چنین رفتاری داشته باشد زیرا او هنوز زنده بود و نفس می کشید. پرستو و مهرا ن نامزد شده بودند و قرار بود پس از پایان تحصیلاتشان با هم ازدواج کنند. پرستو در فرصتی مناسب شهره را به کناری کشید و در حالی کشید و در حالی که صدایش لرزان و بغض کرده بود گفت: تو کجایی دختر؟ دلم برات یه ذره شده بود!

شهره لبخندی زد و گفت: منم مثل تو سرم گرم نامزدبازی ام!

پرستو به عمق نگاه او خیره شد و با تردید گفت: حرفهایی که در مورد یاشار می کن حقیقت داره؟ شهره آهی کشید و گفت: پرستو... دعا کن براش اتفاقی نیفته!

پرستو دست های او را در دست گرفت و گفت: واقعاً متاسفم!

شهره پلک هایش را چند بار به هم زد تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند و در حالی که از دور به یاشار نگاه می کرد گفت: یادته یه روز بهم می گفتی به خاطر اذیت کردن اون خدا حسابی تنبیهم می کنه؟ حالا همون روزه اما تنبیه خیلی سخته! انقدر سخت که حتی می ترسم بهش فکر کنم، وای پرستو اگه بدونی چه شبهای سختی رو می گذرندم... کاش یاشار اجازه می داد شب ها کنارش بخوابم اون وقت دیگه عذاب نمی کشیدم و کابوس نمی دیدم! شما پیش هم نمی خوابید؟

اون قبول نمی کنه.

پرستو با تردید به نگاه کرد. در گفتن حرفی که می خواست بزند تردید داشت اما نمی توانست ساکت بماند و به سختی گفت: شهره تو باید مواظب خودت باشی! نباید آینده ات رو خراب کنی!

منظورت چیه؟

دلم نمی خواد این حرفا رو بزنم اما از واقعیت هم نمی شه فرار کرد، این طور که من شنیدم یاشار شاید تا آخر سالم دوام نیاره اما تو حالا حالاها می خوای زندگی کنی پس مواظب باش کاری نکنی که بعداً پشیمون بشی!

شهره خنده تلخی کرد و گفت:

چه قدر حرفا تکراری شدن! تو، مامان و حتی یاشار هم مدام این حرفا رو می زنه اما همه باید بدونن من اصلاً به زندگی بعد از اون فکر نمی کنم، من هنوزم به معجزه اعتقاد دارم و می دونم اگه خدا بخواد اون زنده می مونه.

در این شکی نیست اما... با بلند شدن ناگهانی شهره حرف نا تمام ماند. شهره که تمام مدت مراقب یاشار بود وقتی دید او با رنگی پریده در حالی که به شدت سرفه می کند به سوی دستشویی رفت نتوانست طاقت بیاورد و با نگرانی

به دنبال او دوید. یک لحظه سکوتی عجیب تمام فضا را دربرگرفت اما خانم و آقای سعی کردند فضا را تغییر دهند  
 شهره ضربه ای به در زد و گفت: یاشار! یاشار چی شده؟  
 او در را باز کرد و در حالی که با دستمال کاغذی دهانش را پاک می کرد گفت:  
 چیزی نیست، تو چرا انقدر ترسیدی؟  
 شهره به صورت بی رنگ او خیره شد و پرسید: حالت به هم خورد؟  
 سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت: فکر کنم زیادی آجیل خوردم.  
 دستمال را داخل سطل کنار در انداخت و با رخوت خودش را روی کاناپه رها کرد. نگاه شهره روی دستمال داخل  
 سطل ثابت ماند. آن چه را می دید نمی توانست بپذیرد. قطره های خون دلش را خون کرد. در حالی که لب هایش به  
 طرز محسوسی می لرزیدند کنار او نشست و گفت:  
 بهتره همین امروز برگردیم کرج، هوای تهران برای تو سمه! یاشار با بی حالی لبخندی زد و گفت:  
 مگه یادت رفته فردا برنامه داریم؟  
 آخه تو که با این حالت نمی تونی...  
 می تونم عزیزم، می تونم مطمئن باش!  
 اما...

یاشار انگشتانش را فشرد و گفت: ترس من حالم خوبه.  
 شهره بلند شد و به یکی از اتاق ها رفت. در را بست و یک گوشه روی زمین نشست. هرچه سعی می کرد از این  
 حقیقت تلخ فرار کند امکان نداشت! دلش می خواست می توانست جلوی گذر لحظه ها را بگیرد اما لحظه ها بدون  
 توجه به دل شکسته او بی وقفه جلو می رفتند. سرش را روی زانو گذاشت و گریه کرد. گریه کرد برای تمام  
 آرزوهایش، گریه کرد برای عشقی که با جدایی هم آغوش شده بود و لحظه هایی که فاصله میان آنها را بیشتر  
 و بیشتر می کرد.

شب هر چه همه اصرار کردند بلکه بتوانند او را از اجرای برنامه فردا مصرف کنند موفق نشدند زیرا هیچ کدام نمی  
 دانستند او می خواهد به آرزوی دیرینه اش تحقق بخشد. هیچ کس خبر نداشت که او هر بار در اجرای برنامه هایش  
 با چشمانی منتظر در میان تماشاگران می گشت بلکه چشمان زیبای نازنینش را ببیند ولی هرگز موفق نشده بود، اما  
 فردا روز دیگری بود. روز زیبایی که همیشه آرزویش را داشت.  
 شهره حال مساعدی نداشت. با دیدن حال او هر چه سعی می کرد نمی توانست بخواند. هول و هراس بردلش افتاده  
 بود و خواب را از چشمانش ربود بود. گویا می ترسید مرگ هر لحظه با بیرحمی دست هایش را روی گلوی او  
 بگذارد و راه را بر نفس هایش ببندد. بلند شد و بی صدا به اتاق او رفت. آرام آرام جلو رفت و کنار تخت زانو زد. به  
 چهره آرام او چشم دوخت. به لب هایش نگاه کرد و متوجه شد آرام نفس می کشد. دلش آغوش گرم او را می  
 طلبید اما نمی توانست چرا او هیچ گله شب ها پذیرای وجود او نشست. روزها با حرارت در آغوشش می کشید و سر  
 و صورتش را می بوسید اما شب ها! بلند شد تا برگردد که ناگهان او دستش را گرفت. با هراس برگشت و نگاهش  
 کرد. یاشار لبخندی زد و پرسید:

از چی می ترسی عروسک؟

شهره بغض کرد. می خواست او بفهمد نگرانش بوده اما یاشار او را به طرف خود کشید و گفت:

نترس موقع اش که بشه خبرت می کنم.

یاشار!

جون یاشار! اگه بدونی هر وقت اسمم رو صدا می زنی چه حالی می شم این جواری صدام نمی زدی! برو عزیز دلم برو

بخواب، مگه فردا نمی خوای بیای برنامه ر تماش کنی؟

نمی شه از اجرای این برنامه صرف نظر کنی؟

ما که حرفامون رو زدیم عزیز، از چی نگرانی؟

آخه تو حالت خوب نیست، نباید به خودت فشار بیاری!

من تا زمانی که می تونم برای تو و از عشق تو بخونم، زنده ام.

دروغ می گی!

یاشار غلتی زد و در حالی که ابرو در هم کشیده بود به آرنجش تکیه داد و پرسید:

چرا فکر می کنی دروغ می گم؟

شهره سرش را پایین انداخت و گفت: مگه من زنت نیستم؟

برمنکرش لعنت!

مگه ما به محرم نیستم؟

یاشار منظور او فهمید. لبخندی زد و خودش را عقب تر کشید و آغوشش را باز کرد و گفت:

بیا تا باور کنی چه قدر دوستت دارم.

شهره با هیجان به او نگاه کرد و پرسید: یعنی اجازه می دی کنارت بخوابم؟

یاشار بله علامت مژه هایش را به هم زد. شهره با شادی آمیخته با شرم خودش را کنار او زیر پتو جا داد و گفت:

خدا کنه مامانت نیاد تو اتاق! خب بیاد ما که کار اشتباهی نکردیم!

اما من خجالت می کشم.

خیلی خب خانم لجباز حالا بگیر بخواب که فردا خیلی کار داریم.

شهره با شور دستش را در دست او گذاشت و چشم هایش را بست. طولی نکشید که خیلی آرام خوابش برد. یاشار

نگاهش را به سقف دوخته بود و صدای نفس های منظم او را می شنید. چند لحظه به چهره دلنشین و خواستنی او

خیره شد. هر بار که به او نگاه می کرد بیشتر وابسته اش می شد و احساس می کرد دل کندن از او واقعاً برایش

سخت است! دستش را آهسته از زیر سر او بیرون کشید و از تخت پایین آمد و روی او را پوشاند. بالش کوچکی

برداشت و روی زمین کنار تخت خوابید اما در دلش چنان آشوبی بر پا بود که تمام وجودش را می سوزاند.

در این قفس زندگی دلم گرفته و هوای گریه دارد. می خواهم دل به دریا بزنم و تنهایی شب های سیاهم را بشکنم

اما آخر چگونه نازنینم؟ فردا که خزان زندگی ام از راه برسد چگونه می توانم بهار جوانی تو را هم همراه خود به

روزهای سرد تباهی بکشم؟ آه ای ابرها! ای بادها! ای ستارگان و ماه به او بگوید تا چه اندازه محتاج وجودش هستم

اما باید به جبر روزگار از عشق و امیدش بگذروم و احساسم را در قلب شکسته ام پنهان نمایم.

وقتی چشم گشود و او را ندید هراسان از اتاق بیرون رفت. هیچ کس آن جا یا در سالن پایین نبود. صدا زد:

یاشار... یاشار کجایی؟

خانم ملکی از یکی از اتاق ها بیرون آمد و گفت:

یاشار رفته عزیزم.

کجا؟

رفت تا قبل از اجرای برنامه یه کم با بچه ها تمرین کنه

با دلخوری پرسید:

چرا منو با خودش نبرد؟

برنامه ساعت ده شروع می شه، اون هفت صبح رفت، تو هم بیا صبحانه بخور تا بریم.

در حال پوشیدن لباس هایش بود که خانم ملکی ضربه ای به در زد و وارد اتاق شد و پرسید:

دیشب خوب خوابیدی؟ جات بد نبود؟

نه متشکرم.

خانم ملکی دست های او را گرفت و در حالی که به شدت بغض کرده بود گفت:

شهره جان، می خوام یه چیزی بهت بگم اما خواهش می کنم دلگیر نشو، من مثل مادر خودت می مونم.

شهره که حدس می زد او چه می خواهد بگوید سرش را پایین انداخت و گفت:

بفرمایید.

درسته که شما به هم محرمید اما عزیزم... خودت که می دونی که یاشار مریضه...

سرش را بلند کرد و سخن او را قطع کرد و گفت:

هر مریضی خوب می شه مادر! چرا می خوای خودت رو گول بزنی؟ یاشار دیگه خوب نمی شه! زن بیچاره در حالی که

گریه می کرد روی صندلی نشست و با حق هق گفت:

اون پسر منم هست پسری که با هزاران امید بزرگش کردم، پسری که هر بار قد کشیدنش رو می دیدم انگار مالک

تمام ثروت دنیا می شدم انا با حقیقت که نمی شه جنگید؟ تو فکر می کنی من دوست ندارم پسرم رو تو لباس دامادی

بینم؟ دوست ندارم پدر شدنش رو بینم بینم؟ چه کنم که خدا چیز دیگه ای رو مقدر کرده و ما حق اعتراض ندارم.

شهره با چشمانی بارانی کنار او زانو زد و گفت:

اون نمی میره ماما! یاشار خوب من نمی میره!

مادر سر او روی پاهایش گذاشت و در حال نوازش موهایش گفت:

گریه نکن عزیزم، گریه نکن!

اون باید حالا حالا زنده بمونه تا منو از عشق سیراب کنه، آخه دلش میاد منو که ائقدر دوستش دارم تنها بذاره و

بره؟

ضربه ای به در خورد و مادر همراه شبنم وارد شدند. شهره و خانم ملکی سریع اشک هایشان را پاک کردند. مادر با

خانم ملکی احوال پرسسی کرد. شبنم به سوی شهره رفت و پرسید:

گریه می کنی آجی شهره؟

شهره او را بوسید و گفت:

نه عزیزم، صورتم رو با صابون شستم چشمم می سوزه.

آخی، خب به چشات آب بزن!

باشه می زرم.

خانم ملکی از اتاق بیرون رفت. مادر شبنم را پایین فرستاد در حالی که نگران به نظر می رسید پرسید:

اتفاقی افتاده؟

شهره جلوی آینه نشست و گفت:

نه فقط یه کم در دل کردیم.

مادر جلوتر رفت و آهسته پرسید:

بالاخره می خوای چه کار کنی؟ با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

منظورتون چیه؟

تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی؟

کدوم وضع مامان؟

منظورم اینه که بازم می خوای با یاشار برگردی کرج؟

خب معلومه! من که نمی تونم تنهاش بذارم!

من نگرانم شهره.

نگران چی؟

یه موقع کاری نکنی که...

میان حرف او پرید و گفت:

مامان انقدر بی رحم و بی انصاف نباشید! چرا می خواید روزگار سیاهم رو لحظه به لحظه به من یاد آوری کنید؟

به خاطر خودت می گم دختر!

یاشار بیشتر از شما هوای منو داره پس نگران نباشید!

مادر به او نگاه کرد و او را حرص روی صورتش پودر می زد و بغض را به زور فرو می داد.

هنگامی که آنها رسیدند یاسمین و حمید هم آمدند. وارد سالن شدند و روی صندلی های ردیف اول نشستند. سالن

مملو از جمعیت بود. شهره قبلاً هم شنیده بود برنامه های گروه یاشار طرفداران زیادی دارد اما هیچ گاه از نزدیک

این مسئله را ندیده بود. با هیجان چشمش را به صحنه دوخت که مرد میان سالی در حال صحبت با تماشاگران بود.

بعد از دقایقی گروه موسیقی وارد صحنه شدند. چه لحظه باشکوهی بود. تماشاگران با کف های مرتبشان از آنها

استقبال کردند. تمام اعضای گروه پیراهن های سفید و کت و شلوار مشکی پوشیده بودند. شهره به قامت بلند یاشار

نگاه کرد و با خود گفت:

چه قدر خوشگل شده، درست شبیه دامادها!

ناگهان دلش از فکر این که هنوز لباس دامادی بر تن نکرده گرفت اما با دیدن لبخند مهربان او همه چیز را فراموش

کرد و محو تماشایش شد. برنامه آغاز شد و یک بار دگر صدای ساز شهره را به عالم دیگری برد عالمی که سراسر

ن.ر یود و امید، عشق بود و شور و هیجان!

یاشار تمام مدت نگاهش را به صورت مهتابی او دوخته بود و از این که پس از سالها انتظار او را میان تماشاچیان

برنامه اش می دید خوشحال بود. اولین آهنگ با موفقیت اجرا شد و شاخه های گل بود که روی صحنه ریخته می شد.

یاشار خم شد و یکی از گل ها را برداشت. بر آن بوسه ای زد و به سوی شهره پرتاب کرد. شهره گل را از روی پاهایش برداشت و با لبخند از او تشکر کرد.

لحظات زیبا خاطره انگیزی بود اما ناگهان اجرای آهنگ چهارم رنگ صورت یاشار کبود شد و به سرفه افتاد. با حرکت دستش به بچه های گروه اشاره کرد به کارشان ادامه بدهند. اما خودش صحنه خارج شد. شهره با تگرانی دست شهرام را فشرد و پرسید:

چی شد؟ یاشار کجا رفت؟

آروم باش دختر، بر می گرده!

آخه حالش بد شد!

چیزی نبود فقط یه کم سرفه می کرد!

من می خوام برم پیشش!

خیلی خب، حالا چرا انقدر دستپاچه ای؟

نگرانشم!

با هم بلند شدند و از سالن بیرون رفتند و از در پشتی وارد رختکن شدند. یاشار روی صندلی نشسته بود و سرش را به عقب تکیه داده بود شهره جلو رفت و دستش را روی گونه داغ او گذاشت. یاشار چشم هایش را باز کرد اما رنگش کاملاً پرید بود. به زور لبخند زد پرسید:

تو این جا چه کار می کنی؟

شهره با دیدن قطرات خون روی پیراهن سفید او بعض کرد و گفت:

تو حالت خوب نیست یاشار، بلند شو بریم بیمارستان!

یاشار دست لرزان او را در دست گرفت و گفت:

ترس نازنین حالم خوبه!

اگه حالت خوبه پس این لکه های خون چیه؟

یاشار به پیراهنش نگاه کرد و گفت:

چیز مهمی نیست!

شهره ملتمسانه گفت:

یاشار پاشو خواهش می کنم.

یاشار با رخوت از جا بلند شد. صورت زیبایی او را با دو دست گرفت و به چشم هایش خیره شد. شهرام آرام از اتاق بیرون رفت و در را بست. یاشار لب های لرزانش را به لب های او نزدیک کرد. سپس لبخندی زد و گفت:

حالا دیگه واقعاً خوب شدم!

شهره سرش را به شانه او تکیه داد و گفت:

می دونی که بهت خیلی احتیاج دارم پس مواظب خودت باش.

یاشار سر او را نوازش کرد و گفت:

شهره، نازنینم تو با نگرانی هات، منو دیونه می کنی.

بیا برگردیم کرج، می خوام با هم تنها باشیم.

چشم برمی گردیم اما بعد از پایان برنامه.

مگه یازم می خوامی بری روی صحنه؟

امروز می خوام بهترین آهنگ ها رو برای تو بخونم.

من نمی خوام یاشار، تو حالت مساعد نیست.

تو اولین باره که برای تماشای برنامه ام اومدی و من می خوام بهترین ها رو بهت تقدیم کنم.

شهره با بغض گفت:

نگرانم!

منم عاشقتم! قربون اون چشم های مهربونت برم برو تو سالن و منتظر بشین که اومدم.

سپس در حالی که یکی از پیراهن های روی رخت آویز را برداشت زیر لب گفت:

اگه امروز آخرین روز زندگی ام باشه شکایتی ندارم.

شهره که به سوی در می رفت برگشت و پرسید: چیزی گفتی؟

گفتم دوستت دارم.

شهره به سالن برگشت و بار دیگر سر جایش نشست اما متوجه تورم چشم های شهرام نشد و نفهمید که او گریه کرده! وقتی با دیگر او روی صحنه آمد صدای تشویق بلند شد. او با تعظیمی کوتاه تشکر کرد و کنار بقیه نوازندگان

نشست و گیتارش را برداشت. نگاه مشتاقش را به صورت نگران شهره دوخت و آهنگ جدیدی را شروع کرد:

کارم این است که شب ها با خیال تو بگریم

گاهی از رنج خود و گه ز ملال تو بگریم

قطره اشک تو را دیدم و در گریه نشستم

چه صفائست که با اشک تو بگریم

باید از این همه غم، سر به بیابان بگذارم

تا به حال دل دیوانه و حال تو بگریم

شهره بی اراده اشک می ریخت و صدای او را می شنید. می دانست در دل او چه آشوبی بر پاست و تا چه اندازه رنج

می برد اما از دست هیچ کس کاری بر نمی آمد تا مرهم دل خسته و بیمار او باشد.

بعد از پایان این آهنگ، یاشار ابتدا از حضار به خاطر آمدنشان تشکر کرد و سپس گفت:

حالا آهنگی رو بخونم که برای عزیزترینم برای کسی که بیشتر از همه کس تو دنیا دوستش دارم ساختم.

حضار برای او کف زدند و او ملودی مورد علاقه شهره، ملودی با تو بودن را خواند. اشک از چشمان شهره سرازیر شد. به لب های او چشم دوخته بود و افسوس سال های از دست رفته را می خورد. ناگهان از پشت پرده اشک دید که

بار دیگر رنگ او مثل گچ سفید شد اما گویا دست بردار نبود و آن روز می خواست به جای تمام سالهای ناکامی اش

بخواند. او گیتار می زد و آواز می خواند اما نمی دانست چگونه اضطراب با بی رحمی بر دل شهره چنگ می کشید و

او را از پا می اندازد طوری که ناگهان همه جا برایش تیره و تار شد و از حال رفت.

همه می دانستند او در این مدت امام غصه ها را در دلش ریخته و دو نزده اما هیچ کس نمی دانست چه مسئله ای

بیشتر از هر چیز دیگر او را آزار می دهد که نام یاشار را زیر لب تکرار می کرد چشم گشود و چشم های گریان او

را دید و پرسید: من کجام؟

بیمارستان!

با تعجب به پدر و مادرش نگاه کرد و پرسید: چرا؟

تو سالن یه دفعه از حال رفتی!

متاسفم این دفعه ام که اومدم برنامه ات رو خراب کردم.

یاشار دست او را بوسید و گفت: مهم نیست، خدا رو شکر که حالت خوب شد و گر نه...

ناگهان بار دیگر سرفه های شدید به سراغش آمد. بلند شد و با عجله به سوی دستشویی دوید. شهره باز هم با دیدن

حال او بغض کرد و نگاه پر دردش را به صورت مادر دوخت. مادر دست های او را گرفت:

نگران نباش عزیزم، خدا بزرگه!

قدرت حرف زدن نداشت فقط اشک می ریخت. یاسمین و شوهرش اصرار می کردند آنها را به کرج برسانند اما

یاشار قبول نکرد. هر دو سوار ماشین شدند و بار دیگر به کرج برگشتند. وقتی وارد کوچه شدند شهره، مهراج را

پشت پنجره دید و به یاشار گفت: شاگردت منتظرته!

یاشار برای او دست تکان داد. هنوز وارد خانه نشده بودند که مهسا دوان دوان آمد و سلام کرد. صورت شهره را

بوسید و گفت: آگه بدونی تو این دو روز به ما چی گذشت! خوشحالم که دوباره برگشتید. یاشار گفت:

اتفاقاً شهره هم خیای دلش هوای شما رو کرده بود چون مرتب اصرار می کرد برگردیم.

پس امشب مهمون ما هستیم.

نه دیگه؛ مزاحم نمی شیم.

خواهش می کنم! می دونم خسته اید و به استراحت احتیاج دارید اما به خاطر مهراج قبول کنید... خواهش می کنم.

شهره بار دیگر سر بلند کرد و به او که پشت پنجره نشسته بود نگاه کرد یاشار پرسید: حالش چه طوره؟

تعریفی نداره، دیروز مجبور شدم دکتر خبر کنم.

شهره با نگرانی پرسید: چرا؟

یاشار به چشم های او خیره شد. مهسا گفت: دچار مشکل تنفسی شده بود!

حالا چه طوره؟

خدا رو شکر بهتره.

یاشار لبخندی زد و پشت فرمان ماشین را به داخل برد.

مهسا بار دیگر صورت شهره را بوسید و گفت: زودتر بیایید خب! شهره سر تکان داد و از او جدا شد. روزهای به ظاهر

آرام اما پر تشویش را پشت سر می گذاشتند. روز سیزده بدر خانواده هایشان بار دیگر به دیدن آنها آمدند اما

غروب رفتند. حالا که یک ماه از سال نو می گذشت آنها به تنهایی عادت کرده بودند و گویا دلشان نمی خواست کسی

این آرامش را بر هم بزند. حالا دیگر غروب ها یاشار فقط برای او گیتار می زد اما نمی توانست آواز بخواند زیرا

شهره اجاره نمی داد شب ها جدا از هم اما با دل هایی بی تاب و عاشق سر بر بستر می گذاشتند. لالایی صدایی گریه

آرامش بود و شب های شهره با کابوس های دهشتناک جدایی سپری می شد. مهراج در کارش حسابی پیشرفت

کرده بود و این مسئله بیشتر از همه برای مهسا شادی آفرین بود زیرا حس می کرد او به این وسیله به زندگی امید

وارتر می شد. شهره به تازگی متوجه سکوت و در خود فرو رفتن های یاشار شده بود اما نمی دانست علتش چیست؟



می دید که او شب ها تا صبح چندین بار به دستشویی می رود و هر بار باسستی بیرون می آید و تن خسته و بیمارش را روی تخت می اندازد.

در یک عصر بارانی هنگامی که سینی عصرانه را روی میز می گذاشت چشمش به نیم رخ او افتاد و قطره اشکی که گونه اش را تر کرده بود آرام جلو رفت و اشکش را پاک کرد و پرسید: چی شده؟

یاشار نوک انگشتانش او را بوسید و گفت: احساس پوچی می کنم!

شهره با تعجب پرسید: چرا؟

وقتی می بینم مجبورم تمام روز رو بی کار و بی هدف تو این چهار دیواری بگذرونم از خودم بدم می یاد و آرزو می کنم زودتر بمیرم.

یاشار... چرا با حرفات دلم رو آتیش می زنی؟

هر لحظه که چشمم به تو می افته از خودم می پرسم چرا باید تو رو هم اسیر خودم کنم، چرا باید به خاطر من این جا بمونی و خانواده ات رو نبینی؟

اما من...

گوش کن شهره، یه مدتی دارم به موضوعی فکر می کنم که نمی دونم چه طور بهت بگم!

چه موضوعی؟ حرف بزنی عزیزم!

می دونی که من رفتنی ام حالا چه امروز چه فردا، دیر یا زود باید برم. هرچی هم بیشتر بمونم بیشتر باعث عذاب

دیگران می شم. خودم رو یه موجود اضافی می بینم که باعث دردسر عزیزترین موجود زندگیش شده اما اگه این

فکری که تو سرمه علمی بشه هم خودم راحت می شم هم یه انسان دیگه می تونه به زندگی برگرد.

شهره با وحشت دست هایش را از دست های او بیرون کشید و پرسید:

چه فکری؟

خواهش می کنم مردهم نکن شهره! بذار زودتر از این درد و عذاب راحت بشم.

شهره بلند شد و یک قدم عقب رفت و در حالی که سرش را به طرفین تکان می داد گفت:

نه! نه نمی دارم، نمی دارم بری و تنهام بذاری!

در حالی که گریه می کرد دوان دوان از ساختمان بیرون رفت. بین درختان راه می رفت و با خودش حرف می زد:

«نه! نمی دانم! تو مال منی، هیچ کس نمی تونه تو رو از من جدا کنه، حالا زود خیلی زوده!»

باران بر سر و صورتش می خورد و همراه اشک ها صورتش را می شست. یاشار را به او رساند و دستش را دور شانه

های او حلقه کرد و گفت: بیا برگردیم تو ساختمون، خیس شدی.

نمی یام، خودت برو، دیگه دوستت ندارم بی انصاف، تو دروغ می گی که منو دوست داری!

اگه دوستم نداری!

اگه دوستم نداری پس باید برگردی تهران!

باشه، با هم برگردیم و عروسی می کنیم.

یاشار خندید و در حالی که او را به سینه می فشرد گفت: قربون خانم لجباز خودم برم اما اگه دوباره عصبانی نمی شی

یه لحظه به اون پنجره نگاه کن! شهره به پنجره ای که مهرج پیشتش ایستاده بود نگاه کرد. یاشار آرام گفت:

اون فقط یه قلب می خواد تا بتونه زندگی کنه در حالی که من دیگه هیچ راه نجاتی ندارم.

شهره سر بلند کرد و به او خیره شد. دل کندن از این چشم های عاشق و مهربان برایش غیر ممکن بود. با عجز نالید:

من طاقتش رو ندارم یاشار، به خدا خیلی سخته!

سخت تر از این که نت هر لحظه عذاب بکشم؟ اوضاع من خیلی خرابه، مریضی ام هر روز بیشتر از پیش داره پیشرفت می کنه، هر شب که می خوابم حس می کنم آخرین شب زندگیمه.

شهره آهی کشید و در آغوش او فرو رفت. هر دو آرام ودی شکسته به خانه برگشتند.

شام را در سکوتی سنگین خوردند. گویا هیچ کدام جرات حرف زدن نداشتند. یاشار می ترسید حرفی بزند و او دچار تردیدش نماند و شهره می ترسید لب باز کند و بغضش بترکد. میزرا جمع کرد و پیشبند بست تا ظرف ها را بشوید. مه یاشار کنارش ایستاد و آب را باز کرد تا کمکش کند. شهره به دست های او نگاه کرد اما حرفی نزد. با هم ظرف ها را شستند. در آخر یاشار دست های او را هم زیر آب گرفت و شست. شهره سعی کرد لبخند بزند اما آن قدر ناراحت بود که قدرتش را نداشت. دست هایش را خشک کرد و چای زیخت و به سالن رفت.

یاشار روبروی او نشست اما به هم نگاه نمی کردند. بالاخره شهره نفس سنگین را از سینه اش بیرون داد و به چشم های او خیره شد و گفت: من به یه شرط می پذیرم.

یاشار لبخندی زد گفت: هرچی باشه قبول!

شهره دستش را جلو برد و گفت: قول بده!

یاشار دست او را فشرد و گفت: قول می دم.

شهره با لب های لرزان گفت: باید آخرین آرزوی منو برآورده کنی!

یاشار با تعجب به او خیره شد و پرسید: چه آرزویی؟!

شهره لب به دندان گزید و گفت: می خوام امشب...

یاشار دستش را کنار کشید و گفت: شهره! نمی تونم!

اما تو قول دادی!

تو می فهمی از من چی می خوای؟

آره!

می دونی بعداً ممکنه پشیمون بشی؟!

نمی شم، قسم می خورم.

آخه...

یا شرطم رو قبول کن یا منم نمی دارم.

یاشار خیره در چشم های او سکوت کرد. شهره به لب های او چشم دوخت. یاشار بلند شدو در حالی که کنار تلفن می نشست گفت: پس تو هم قول بده فردا زیر حرفت نزنی!

شهره که واقع کی خواست او را از این کار منع کند با بغض گفت: مطمئن باش.

یاشار ابتدا با دکترش در تهران تماس گرفت و صحبت کرد. سپس خانواده اش را در جریان گذاشت که البته

مادرش با ضجه و التماس از او خواست از این کار صرف نظر کند اما او تصمیمش را گرفته بود و نمی خواست به

بیهوده زیستن ادامه زیستن ادامه دهد. سپس زنگ زد وبا او صحبت کرد اما از او خواست تا بعد از عمل به مهرج

حرفی در مورد او نزد. تمام مدت نشسته بود و او را تماشا می کرد. باورش نمی شد مرد زندگی اش تنها عشق و آرزویش را به این راحتی از دست بدهد. حالا دیگر حتی نمی توانست گریه کند. گویا در دنیایی از توهم و تردید گم شده بود و اختیار رفتارش را نداشت. یاشار کنارش نشست. م.های روی صورتش را کنار زد و پرسید: به چی فکر می کنی؟

برگشت و با دیدن چشم های عسلی او که هنوز پر از عشق و محبت بودند زد زیر گریه. یاشار او را در آغوش گرفت و گفت: نذار دلم بسوزه عزیزم، بذار با خیال راحت خودم رو برای زندگی جدیدم آماده کنم.

بگو من بدون تو باید چه کار کنم؟

زندگی کن نازنینم، زندگی کن.

بدون تو؟

با یاد من!

سخته!

عادت می کنی.

یاشار.

جانم.

برام گیتار می زنی؟

البته عزیزم، چی بزنی؟

با تو بودن رو؟

آن شب برای آخرین بار یاشار گیتار زد و شهره با گوش جان نوای موسیقی او را به خاطر سپرد و اشک ریخت.

من و شب های غروبت تا سحرگاه

چو شمعی گریه کردن، ناغنون

چه خوش باشد غم دل با تو گفتن

وزان خوش تر امید با تو بودن

یاشار مرتب داخل سالن قدم می زد و با خودش کلنجار می رفت. از سوئی نمی خواست وارد اتاق شود و از سوی

دیگر هم به او قول داده بود. با قدم هایی مردد به سوی اتاق رفت. شهره با چشم هایی منتظر لب تخت نشسته بود.

یاشار چراغ را خاموش کرد. شهره پرسید: چراغ رو برای چی خاموش می کنی؟

می خوام فقط برق نگاه تورو ببینم.

وقتی اولین اشعه های درخشان خورشید از پنجره به داخل اتاق سرک کشیدند. هنوز آنها بیدار بودند. شب

خداحافظی را با خاطراتی سرک کشیدند. هنوز آنها بیدار بودند. شب خداحافظی را با خاطراتی ناب به صبح رساندند.

شهره که گویا خسته بود کم کم به خواب رفت. یاشار آرام بلند شد و به سوی پنجره رفت برای آخرین بار به

آسمان یاشار آرام بلند شد و به سوی پنجه رفت. برای آخرین بار به آسمان آبی نگاه کرد و زیر لب گفت: خداحافظ

زندگی، خداحافظ آسمون آبی، خداحافظ.

برگشت و به صورت آرام شهره خیره شد و به بغض گفت: خداحافظ تمام زندگی من!

صدای جیک جیک گنجشک ها او را از خواب بیدار کرد. احساس رخوت می کرد و ضعف داشت. روی تخت نیم خیز شد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد. ظهر شده بود اما او هنوز حال مساعدی نداشت با عجله از تخت پایین آمد و به سالن دوید. افکاری مغشوش در ذهنش به تلاطم افتاده بود. در حالی که یاشار را صدا می زد به همه جا سرک کشید اما او نبود! گریه اش گرفت. به آشپزخانه رفت. او حتی میز صبحانه را هم برایش چیده بود. می خواست برگردد که چشمش به کاغذ کنار فنجان افتاد. با عجله آن را برداشت و شروع به خواندن کرد:

شهره نازنینم، خانمم، مرا ببخش که بی خبر رفتم، می ترسم با دیدن تو در لحظه آخر در انجام تصمیم سست شوم و نظرم عوض شود. نازنینم با دیدن برق عشق در نگاه زیبای تو آرزوی دیگری نداشتم و خودم را سرشار از عشق و لبریز محبت تو دیدم. سال ها بود مه تنها یک آرزو داشتم و آن آرزوی نگاه مهربان از سوی تو بود که دل عاشقم را با هر گردشش به تلاطم می انداخت و حالا که بار سفر بسته ام در خود هیچ غمی نمی یابم زیرا تمام آن چه از عشق و زندگی طلب می کردم را با تمام وجود نازنینت به من بخشیدی. حلقه ازدواجمان را جلوی آینه گذاشتم تا روزی که آن را با دلی سرشار از عشق در انگشت مردی عاشق جا بدهی، شهره مهربانم از کیش برایت هدیه ای آورده بودم که فراموش کردم آن را به تو بدهم. وقتی برگشتی تهران داخل کشوی میزم بسته ای هست که متعلق به توست. همان طور که دیشب با نفس های گرم سوگند خوری با گریه هایت روح خسته ام را نیاز امروز هم قول بده گرما بخش قلب عاشقم باشی.

فدای تو یاشار

لب های لرزان و خسیسش را روی نامه گذاشت و بوسید. در حالی که از تجسم بدون قلب ازانو هایش می لرزیدند وارد اتاق شد. حلقه او جلوی آینه بود. جلوتر رفت آن را برداشت و جلوی نور آفتاب گرم و زمزمه کرد: دل مرده من دیگه هیچ رنگ عشق به خودش نمی گیره تا بتونه این حلقه رو به مرد دیگه ای غیر تو هدیه کنه. صدای مرغ عشق ها توجه اش را جلب کرد. به سوی قفس رفت. آه خدایا! یکی از آنها مرده بود! ناگهان نفسش به شماره افتاد و تمام بدنش داغ شد. دلش می خواست فریاد بزند تا از این غم سنگین خالی شود. به سوی پنجره دوید آن را گشود. سرش را بیرون برد سر به آسمان بلند کرد و فریاد زد: خدایا حالا چه کار کنم؟ چرا تاوان گذشته ها رو انقدر زود گرفتی؟ خدایا! من طاقتش را ندارم! چرا؟ چرا یاشار عزیز رو در حالی می بری که می دونی عاشقشم؟ مگه من برایش دعا نکردم؟ مگه نمی گن تو عاشقا رو دوست داری پس چی شد؟ چرا اونو از من گرفتی؟ این انصاف نیست! ای خدا!

صدای هق هقش میان شاخه های درختا گم می شد و همراه باد به سرزمینی دور سفر می کرد. پذیرش این غم عظیم برایش سنگین بود و باور نکردنی! ناگهان فکری به ذهنش رسید. باید می رفت و جلوی او را می گرفت. و مانع رفتنش می شد. با عجله لباس پوشید و از خانه بیرون رفت. ماشین گرفت و به تهران برگشت. حالش آنقدر رقت انگیز بود که تمام نگاه ها را به دنبال خو می کشید. از پله های بیمارستان بالا رفت. بدون اینکه متوجه اطرافش باشد مرتب به این سو و آن سو می دوید شاید او را بیابد. دستی بازویش را گرفت. برگشت، پرستار پرسید: کجا خانم الان وقت ملاقات نیست.

با گریه گفت: اوادم اونو با خودم ببرم.

پرستار با حیرت به او نگاه کرد و فهمید حالش خوش نیست. با همربانی پرسید: تو این بیمارستان بستریه؟  
آره! خودش گفت می یاد این جا!

شهره! صدای شهرام او را به سوی خود کشید. با دیدن چشم های سرخ او یک قدم عقب رفت، گویا می خواشت از تمام دنیا بگریزد تا مبادا خبر شومی بشنود. اما با دیدن آقای ملکی و حمید که زیر بغل های خانم ملکی را گرفته بود و آرام آرام از پله ها پایین می آوردند فهمید دیر رسیده و کار از کار گذشته است. اختیار از کف داد و شروع به جیغ کشیدن کرد. شهرام دست های او را گرفت و سعی کرد آرامش کند اما مدام جیغ می کشید و یاشار را صدا می زد. خانواده ملکی با دیدن حال زار او منقلب شده و اشک ریختند. مادر و پدر هم از راه رسیدند اما هیچ کس قادر نبود او را ساکت کند تا این که از هوش رفت. این غم سنگین او را به دامان تب و هذیان کشید و در بیمارستان بستری شد. وقتی بیدار شد آن قدر بی تاب می کرد که مجبور می شدند برایش آرام بخش تزریق کنند و به این ترتیب بیشتر ساعاتش را در خواب می گذراند اما نمی توانست بفهمد چرا هیچ گاه او را در خواب نمی بیند. دلش برای دیدن آن چشم های مهربان و نگاه پر از عشق تنگ شده بود. قلبش برای شنیدن صدای پر طنینش ذره ذره آب می شد اما دریغ از یک لحظه دیدار!

مهسا غذای مهرج را داد و پرسید: امروز بهتری؟

آره ولی نمی دونم چرا دو روزه احساس دلنگی می کنم.

حتماً دلت برای خونمون تنگ شده!

از محمود چه خبر؟

از محمود چه خبر؟

تا همین چند دقیقه پیش این جا بود وقتی دید بیدار نمی شی رفت.

خب بیدارم می کردی!

خوب نداشت، گفت بهتره استراحت کنی.

مهرج سرش را به عقب تکیه داد و گفت: خواب عجیبی دیدم!

چه خوابی؟

خواب پدر و مادرمون رو دیدم، خیلی خوشحال بودن، هر دوشوه تو باغ شیز و قشنگ روی تخت بزرگ نشسته بودن،

جلو رفتم تا سرم رو روی پاهای مادر بذارم و اونم مثل گذشته ها برام قصه بگه که دیدم یه نفر دیگه جای من

خوابیده، با ناراحتی به مادر گفتم:

دلم براتون تنگ شده!

لبخندی زد و گفت: می دونم عزیزم اما آخه اون خیلی تنهاست!

وقتی به صورت کسی که سرش رو روی پای مادر گذاشته بود نگاه کردم یاشار رو دیدم، راستی مهسا، ازشون چه

خبر داری؟ حتماً از روزی که ما اومدیم اونا حسابی تنها شدن!

مهسا به سوی پنجره رفت تا او اشک هایش را نبیند زیرا هنوز به او نگفته بود قلب چه کسی در سینه اش می تپد! با

بغض گفت: به محض اینکه خوب بشی با هم بر می گردیم پیششون.

دلم برای هردوشون تنگ شده وقتی برگردیم به یاشار نشون می دم چه شاگرد خوبی بودم و چطور درسهاش رو یاد

گرفتم.

مهسا اشک هاش رو پاک کرد و برگشت و با لبخند گفت:

آره باید این کار رو بکنی چون قلب اون مهتاج شنیدن صدای گیتاره!

مهرج با تعجب پرسید: منظور از این حرف چی بود؟

مهسا با دستپاچگی گفت:

خب...خب معلومه منظورم اینه که قلب یه استاد با موفقیت شاگردش شاد میشه.

مهرج با تردید به او خیره شد و پرسید: مطمئنی منظور دیگه ای نداشتی؟

ناگهان حس کرد قلبش به شدت می تپد و آرام و قرار ندارد. دست مهسا را گرفت و سعی کرد با یک نفس عمیق

آرام شود اما تلاشش بی فایده بود. قلبش ناآرام بود و به شدت در سینه اش می کوبید زیرا در آن لحظه شهره بار

دیگر دچار تشنج شده بود و با گریه و فریاد یاشار را صدا می زد. پرستار به سختی توانست برایش آرام بخش

تزریق کند و او را آرام نماید اما او به شدت تب کرده بود و هذیان می گفت:

دلم برات تنگ شده، مگه یادت رفته قول داده بودی هر غروب برام گیتار بزنی؟ کجایی؟... چرا نمی یای منم با

خودت ببری؟

کم کم آرام شد و خوابش برد.

مهسا پرسید: می خوای دکتر خبر کنم؟

مهرج که رنگش به صورت نداشت دستش را روی سینه گذاشت و گفت: نه، بهتر شد!

مهسا نفس راحتی کشید و گفت: ترسیدم!

می خوام بخوابم.

مهسا کمکش کرد دراز بکشد سپس ملحفه ای را رویش کشید و از اتاق خارج شد. با دیدن خانم راد لبخندی زد و

جلو رفت. شهرام با دیدن او هیجان زده شده بود. خانم راد حال مهرج را پرسید و او با خوشحالی گفت:

فکر کنم دو روز دیگه مرخصش می کنن، شهره جان چه طوره؟

مادر با چشمانی اشک آلود گفت:

تعریفی ندار، امروز که تب کرده...، خب مهسا جان من می رم تو اتاق شهره.

بفرمایید.

شهرام با نگاهی که در نگاه گرم مهسا گره خورد لبخندی زد و از او دور شد.

\*\*\*\*\*

مهرج مجله ای را که در دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

خیلی عجیبه! من دیشب هم خواب یاشار رو دیدم!

مهسا به او نگاه کرد و پرسید: چرا عجیبه!

آخه...آخه...

نگاه پرسشگرش را به صورت او دوخت و ادامه داد:

دلم یه چیزی می گه که می ترسم به زبون بیارم.

مهسا لبه تخت نشست و دست های او را گرفت و گفت:

دلت چی می گه داداش جون؟ چرا ناراحتی؟

نکنه برای اون اتفاقی افتاده؟

چشم های مهسا پر و خالی شد. سرش را پایین انداخت و گفت:

راستش چون حالت مساعد نبود بهت چیزی نگفتم.

بغض سنگینی گلوی مهراج را فشرد و به سختی پرسید: کی؟

دو هفته پیش!

همون موقع که من آمدم برای عمل؟

مهسا با حرکت سر جواب داد. مهراج که حالا نمی توانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند گفت: طفلک شهره!

اونا عاشق همدیگه بودن. همیشه از پنجره شاهد مهرورزی اونا بودم، حتی... حتی... یه روز قبل از عمل...

ناگهان ساکت شد زیرا با یادآوری خاطره آن روز و صحنه ای که شهره را گریان و نالان درون باغ دیده بود دچار

تردید شد. بازوهای مهسا را گرفت و خیره در چشم های ابری اش گفت:

مهسا، چرا به من نمی گی کی حاضر شد قلبش رو به من بده؟ چرا نمی گی این قلبی که توی سینه امه قبلاً متعلق به

کی ب.ده؟

مهسا لب های لرزانش را از هم گشود و گفت:

قلب یه آدم عاشق و پاک، آدمی که به جز قلبش هنرش رو هم برای تو به یادگار گذاشت و گفت:

حالا فهمیدم چرا انقدر بی تابه و آرام و قرار نداره!

مهسا از تخت پایین آمد و گفت:

خودش اینطور خواست، این طور که آقای ملکی می گفت اون اگه این کار رو نمی کرد فقط تا دو سه ماه دیگه زنده

می موند اما حالا اون زنده اس و نفس می کشه چون قلب پاکش توی سینه تو می تپه!

مهسا!

بله!

شهره حالش چه طوره؟

تعریفی نداره.

اونم می دونه؟

آره اما از اون روز تا حالا بستریه.

تو همین بیمارستان؟

آره.

می خوام ببینمش.

باشه پس بذار برم از پرستار اجازه بگیرم، آخه لان وقت ملاقات نیست ممکنه ایراد بگیرن.

مهسا بیرون رفت و بار دیگر قلب او سریع شروع به نپیدن کرد حالا او می دانست چرا این قلب بی تاب می شود و

چرا که گاه دلش می گیرد! بار دیگر دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت:

بی قراری نکن لحظه دیدار نزدیکه!

مادر بالای سر شهره نشسته بود و برایش دعا می خواند. دختر جوانش در این مدت آن قدر ضعیف شده بود که

اندامش شبیه دختر جوانش در این آن قدر ضعیف شده بود که اندامش شبیه دختر بچه های چهارده ساله شده بود.

رنگ به صورت نداشت و بیشتر اوقاتش در خواب و بی خبری می گذشت. ضربه ای به در خورد مهراج و مهسا وارد

اتاق شدند. با هم احوال پرسى کردند و مهسا توضیح داد مهرآج مسئله را فهمیده آمده شهره را ببیند. مادر چشم های پردردش را به صورت مهرآج دوخت و گفت: شهره من داره از دست می ره.

مهرآج به سوی تخت رفت و کنارش نشست. به صورت لاغر و رنگ پریده او خیره و به یاد آورد چگونه هر غروب نگاه عاشقش را به منظره شفق می دوخت و با صدای گیتار و آواز یاشار به دنیای آرزوها سفر می کرد. قطره اشکی از چشمش روی دست او چکید آرام دست شهره را بلند کرد و روی سینه اش گذاشت و گفت:

ببین شهره، ببین این قلب یاشاره، که هنوزم داره به خاطر تو می تپه، نمی دونی چقدر بی قراری می کنه! آخه اون یه حس هر روزه تو عادت داشت اما حالا دو هفته اس مه از تو دوره، نمی دونی الان باچه آرامشی می تپه انگار بعد از دو هفته بالاخره آروم شده، شهره چشمات رو باز کن و نذار من یه عمر شرمنده ات باشم.

هر چه صبر کرد او چشم هایش را نگشود اما لبخندی کمرنگ بر گوشه لب هایش خودنمایی می کرد و صورت بی رنگش لحظه به لحظه رنگ می گرفت.

با تذکر پرستار آنها مجبور شدند اتاق را ترک کنند اما هنوز دو قدم دورتر نشده بودند که او از خواب پرید و هراسان از مادر پرسید: کو؟ کجا رفت؟

مادر به سوی او رفت و دستش را گرفت و پرسید: کی عزیزم؟ کی؟

یاشار! خودم دیدمش، بعد از مدتها اومد پیشم! از من می خواست چشمام رو باز کنم ولی چرا خودش رفت؟

حتماً خواب دیدی عزیزم!

خواب؟! ... نه... نه مامان! بو بکش، هنوزمبوی عطرش می یاد!

مادر با بغض او را نوازش می کرد. مهرآج طاقت نیاورد و بار دیگر به اتاق برگشت. مهسا به دنبالش دوید تا او را برگرداند اما مهرآج جلو رفت و گفت:

درسته، شما اشتباه نمی کنید، یاشار این جا بود!

شهره لبخندی زد و پرسید: شما هم اونو دیدید؟

نه! من اونو ندیدم بلکه هر روز و هر لحظه حسش می کنم.

با انگشت به سینه اش اشاره کرد و ادامه داد:

برای دیدارتون خیلی بی قراری می کرد!

شهره تازه به یاد آورد یاشار عزیزش کجاست و چه شده! اشک هایش جاری شد و گفت:

قلب منم برای اون بی تابه، بی معرفت بعد از مدتها تازه امروز اومده تو خوابم.

مهرآج به او نزدیک شد و گفت:

اما مطمئنم اون هر لحظه و هر جا به یاد شماست و شما رو می بینه.

راست می گی؟ یعنی اون منو فراموش نکرده؟

مهرآج با شرم دست او را گرفت و به سینه اش چسباند و گفت:

یاشار فقط یه چیز می خواد و اون سلامت و خوشبختی شماست، اون دوست نداره بیشتر از این ناراحتی شما رو ببینه.

شهره نالید: کاش خودش این جا بودو این حرفا رو می زد!

الانم این حرفای اونه که به قلب من الهام می شه.

آخه خیلی سخته! دلم برای دیدنش پر میزنه.



منم یه روزی مثل شما بودم. درست سه سال پیش، اون زمان که تازه فارغ التحصیل شده بودم و می خواستم فارغ از هر فکر و خیال زندگی تازه ای رو شروع کنم دوتا از عزیزانم رو از دست دادم، پدرم سخته کرد و مادر نازنینم که طاقت دوریش رو نداشت بعد از یک ماه ما رو تنها گذاشت و به سوی اون پرکشید اما من به خاطر دیگران و به خاطر خودم زنده موندم تا روح اونا رو آزار ندم، تو هم اگه می خوای روح یاشار آرامش داشته باشه باید شاد زندگی کنی و نذاری غصه ها وجودت رو خرد کنن. شهره که حالا پی از مدت ها احساس آرامش می کرد لبخندی زد و پرسید: مطمئنید اون منو می بینه؟

مهرج پلک هایش را بست و باز کرد و گفت: اینو قلبش داره می گه. شهره تپش قلب او را زیر انگشتانش حس کرد گویا موجی از امید از انگشتانش به قلبش رسوخ کرد و او را آرام نمود. چند روز بعد هر دو از بیمارستان مرخص شدند. شهره گرچه ساکت بود و حرف نمی زد اما آرامش زیبایی وجودش را در برگرفته بود. او باز هم غروب ها پشت پنجره می نشست و به او اشک می ریخت. کاست های او را می گذاشت و خاطرات روزهای عاشقی را در ذهنش زنده می کرد. شب ها با شنیدن نوای موسیقی او به خواب می رفت و هر صبح با سلام به او از خواب بیدار می شد. یک روز پنج شنبه فیلم روز عقد را گذاشته بود و نگاه می کرد که مهسا و مهرج به دیدنش آمدند. مادر دسته گل زیبایی را که مهرج آورده بود گرفت و تشکر کرد. مهسا پرسید: شهره جان نیستن؟ چرا؟ الان صدای منو می کنی، شما بفرمایید.

شهرام که صدای آنها را شنیده بود با عجله جلوی آینه پرید و دستی به موهایش کشید و به سالت آمد. گونه های مهسا از دیدن او گل انداخت. مادر ضربه ای به در زد و به شهره گفت: عزیزم پاشو بیا مهمون داریم. شهره ویدیو را خاموش کرد و پرسید: کیه؟ مهرج و مهسا.

گرچه آن روزها اصلاً حال و حوصله کسی را نداشت اما دلش برای دیدار مهرج تنگ می شد و می دانست علت این دلتنگی چیست! به سالن رفت و با آنها احوالپرسی کرد. مهسا گفت:

بزنم به تخته رنگ و روت جا اومده. لبخند محزونی بر لب آورد و چیزی نگفت اما وقتی نگاهش در نگاه دریایی مهرج گره خورد ناگهان دلش فرو ریخت و حس کرد بدنش داغ شده. نگاهش را از او برگرفت و به گل های قالی دوخت شهرام از مهرج پرسید:

چه خبر؟ از آقای ملکی شنیدم قراره برگردید تهران و مارتون رو شروع کنید. شهره می دانست آنها به خانواده ملکی سر می زنند تا جای خالی یاشار را پر کنند. مهرج گفت: بله، اگه خدا بخواد قراره برم پیش برادرم کار کنم.

کارشون چیه؟

زبان فرانسه و لاتین تدریس می کنن.

خصوصی؟

بلخ البته تو آموزشگاه!

منم همین رشته رو خوندم، شاید بتونم بعد از تکمیل پایان نامه ام کنار شما کار کنم.

مهسا دست هایش را به هم زد و با شادی گفت: چه خوب! عالیه!

اما وقتی همه ی نگاه ها را متوجه خودش دید خجالت کشید سرش را پایین انداخت. مادر ظرف میوه و سینی چای را روی میز گذاشت. شهرام بلند شد و از آنها پذیرایی کرد. شهره که قبلاً متوجه علاقه آن دو به هم شده بود نگاه تب دارش را به صورت مهسا دوخت و آه سنگینی را از سینه پردردش بیرون داد. او هم روزی لبریز شور و عشق بود اما حالا تنهای تنها شده بود و عشق نازنینش زیر خروارها خاک خفته بود. حالا می فهمید چرا یاشار می گفت: «انسان با عشق زندگی رو شفاف تر می بینه!» بعد از رفتن او دنیا برایش آن قدر تیره و تار بود که گاه از رنده ماندنش خسته می شد و دلش می خواست بمیرد. مادر و مهسا گرم صحبت بودند و شهرام غرق تماشای مهسا شده بود اما مهراج به شهره نگاه می کرد و می دانست او در عالم خیال باز هم به یاشار می اندیشد. زیرا از لحظه ورود به آن خانه قلبش بی تابانه مثل پرنده ای اسیر به در و دیوار سینه اش می کوبید و آرام نمی گرفت. شهره سر بلند کرد و نگاه محزونش را به پنجره دوخت. نزدیک غروب بود و دل عاشقش برای شنیدن صدای ساز زیبای او تنگ شده بود. بلند شد و آرام و آرام به سوی پنجره رفت و روی صندلی نشست. نگاهش در رنگ های آتشین غروب گم شد و به عالم خلسه فرو رفت. صدای نوازشگر گیتار در گوشه اش پیچید و حسی خوشایند وجودش را در بر گرفت. احساس می کرد او حالا کنارش نشسته و باز هم عاشقانه نگاهش می کند. لرزش سیم های گیتار را زیر انگشتان هنرمند او می دید و خدا خدا می کرد هیچ گاه از این رویای شیرین جدا نشود. او آهنگ با تو بودن را می نواخت. همان آهنگی که بارها شنیده بود! چهره مردان و زیباییش در تلالو رنگ های شفق به او لبخند می زد و آرام زمزمه می کرد: دوست دارم. خورشید پشت کوه ها پنهان شد و آسمان تاریک شد و نقش چهره او نیز در تاریکی گم شد اما هنوز صدای گیتار می آمد. برگشت و چشمش به مهراج افتاد که هنرمندانه مار استادش را انجام می داد. پس او بود که این لحظه های زیبا را برایش رنگ واقعیت میزد. وقتی نگاهش در نگاه منتظر او دوخته شد انعکاس چهره مهربان یاشار را دید و قلبش به تپش افتاد. مهراج دست از نواختن کشید و با لبخند پرسید: چه طور بود شاگرد خوبی بودم؟ آهی کشید و گفت: بله؛ متشکرم. مهسا گفت: آقا مهراج بهتره دیگه زحمت رو کم کنیم! مادر گفت: مگه می ذارم این موقع شب شام نخورده از اینجا برید!

مهسا با خجالت گفت: تو رو خدا بیشتر از این شرمنده مون نکنید.

بالاخره با اصرار مادر و شهرام آنها برای صرف شام ماندند. رفتار متین و موقرانه مهراج پدر را شیفته خود کرده بود طوری که از او قول گرفت هر هفته به آنها سر بزند. چشم های شهرام از شنیدن این حرف برق زد و با شادی به مهسا نگاه کرد. گویا در آن لحظه قند در دلش آب می کردند. پرستو در حالی که برای شبنم نقاشی می کشید گفت: این طوری که همیشه! تمام زحمات هدر می ره!

مهم نیست!

یعنی مهم نیست؟ چند سال درس خوندی حالا کهمی خوای نتیجه اش رو بگیری مهم نیست؟

نتیجه اش رو بگیرم که چی؟ چه کار کنم؟

شهره! با این کارها چیزی درست نمی شه! تو داری آینده ات رو بیخود و بی جهت خراب می کنی!

برای من آینده ای وجودنداره که خراب بشه یا آباد!

پرستو دفتر را به دست شبنم داد و گفت: بیا عزیزم بقیه اش رو ببر تو اتاقت خودت بکش.

شبنم دفتر را برداشت و رفت. پرستو با ناراحتی گفت: تو با این کارهات روح اون خدا بیامرز رو آزار می دی!

اتفاقاً تصمیم گرفتم به قولی که بهش داده بودم عمل کنم.

چه قولی؟

اون موقع که پام شکسته بود به طرح تازه رو شروع کرده بودم کهنتنونستم تمومش کنم، اما حالا می خوام به خاطر

اون این کار رو بکنم.

خب برگرد دانشگاه و...

دیگه حال و حوصله سرکلاس نشستن رو ندارم.

پشیمون می شی دختر!

هر وقت پشیمون شدم برمی گردم.

هنوز لجاجت و به دنده ای!

شهره نیشخندی زد و چایش را سر کشید. هر بار می خواست سر قبر یاشار برود خانواده اش مخالفت می کردند و به

طریقی ای را از این کار باز می داشتند زیرا می ترسیدند با این کار بار دیگر حالش منقلب شود. حتی روز چهلم هم

او را با خود نبرد اما یک روز گرم تابستان بااصرار فراوان از شهرم خواست او را با خودش سر قبر یاشار ببرد. شهرم

با درماندگی به مادر نگاه کرد. مادر مردد بود چه جوابی بدهد که شهره با بغض گفت: دلم برایش تنگ شده، مامان

بذارید برم اون جا بلکه به کم آروم بشم، به خدا قول می دم حالم بد نشه. مادر به نشانه تایید سر تکان داد و به شهرام

نگاه کرد. شهرام بلند شد و گفت: پس تا من ما شین رو می برم بیرون تو هم بیا.

مثل عاشقی که می خواد سر قرار برود پرواز کنان به اتاقش رفت. مانتوی اهدایی او را پشید و شال سفیدی روی

سرش انداخت. بعد از دو ماه که از مرگ او می گذشت این اولین بار بود لباس مشکی اش را از تن در می آورد.

جلوی آینه ایستاد و با لبخند گفت: خودت گفتی رنگ سفید بهم می یاد. مادر کنار اتاق ایستاد و با حسرت دختر

نازنینش را نگاه می کرد که اول راه زندگی ناکام شده بود. شهره در حالی که از شوق دیدار سرمست بود برگشت تا

از اتاق بیرون برود اما با دیدن چشمان اشک آلود مادر حقیقت تلخ زندگی اش را به یاد آورد و بغض کرد. سرش را

پایین انداخت و از کنار او گذشت و در همان حال آهسته گفت: خداحافظ.

مادر بازوی او را گرفت و گفت: شهره جان!

نگاه ابری اش را به صورت او دوخت. لب به دندان گزید و گفت: منو ببخش!

با تعجب پرسید: برای چی؟

اگه من مجبورتم نمی کردم زن یاشار بشی حالا این طوری نمی شد.

بغضش به گریه شد. خودش را در آغوش او رها کرد و گفت:

این حرف رو نزن مادر، من اصلاً پشیمون نیستم که زن یاشار شدم چون با عشق اون فهمیدم زندگی و ارزش انسان

در چیه؟ من با افتخار می گم همسر مردی بودم که حاضر بود قلبش را به دیگری ببخشه اما نخواست به خاطر دو

روز زندگی بیشتر به انسان دیگه رو از نعمت زندگی بود و روح بزرگی داشت ولی من دیر فهمیدم. مادر را بوسید و

در حال پاک کردن اشک هایش گفت: پس برای این که روحش رو عذاب ندی، سعی کن شاد باشی، سعی کن همون

شهره ای بشی که اون دوست داشت. آهی کشید و سر تکان داد.

\*\*\*\*\*

یاسمین لیوان آب را به لب های مادر نزدیک کرد و سعی داشت او را آرام کند. حمید ظرف خرما را برداشت و از آنها دور شد. گویا می رفت تا بغضش را دور از چشم آنها خالی کند. یاسمین با دیدن مهرج و مهسا که به آن جا نزدیک می شدند گفت:

تو رو خدا آرام باش مامان، مهرج اگه شما رو با این حال بیینه ناراحت می شه، شما که نمی خواید قلب یاشار از ناراحتی بلرزه؟

مادر با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد و به قامت بلند مهرج که به آن سو می آمدخیره شد. خیلی وقت بود احساس مس کرد واقعاً او را به اندازه یاشار دوست دارد و با دیدنش آرام می شود. اما وقتی با آنها احوالپرسی می کرد متوجه رنگ پریدگی او شد و پرسید:

چی شده پسر؟ حالت خوب نیست؟

مهرج به زور لبخندی زد و گفت: چیز مهمی نیست، فکر کنم از گرمای هواست. اما او راست نمی گفت زیرا قلبش از ساعتی پیش به طرز عجیبی دیوانه وار می تپید که حس می کرد هر لحظه ممکن است از سینه اش بیرون بزند. کنار قبر یاشار زانو زد و فاتحه ای خواند. یاسمین لیوان آبی به دست او داد و گفت: رنگتون بدجوری پریده!

لیوان را گرفت و تشکر کرد اما حتی خنکای آب هم از حرارتش نمی کاست. بعد از پنج شنبه بود و اکثر کسانی که عزیزانشان در آن جا آرمیده بودند برای خالی کردن بغض تنهایی و دلتنگی شان آمده بودند. شهره در حالی که قلبش به شدت می تپید همراه شهرام قدم برمی داشت. اولین بار بود سر قبر او می رفت و باورش نمی شد آن نگاه پرمهر و صدای پر مهر و صدای گرم، آن انگشتان هنرمند و لب هایی که جز کلمات زیبا حرف دیگری نمی زد با خاک هم آغوش شده باشند. قطرات اشک پشت پلکهایش می کوبیدند و دنبال راهی می گشتند تا سرازیر شوند اما تپش های سریع و بی تابانه قلبش به حدی بود که بدنش را کرخت می کرد. بادیدن خانم ملکی فهمید به میعادگاهش نزدیک شده. دست شهرام را گرفت و فشرد. شهرام با نگرانی گفت: اگه حالت بده برگردیم! سرش را به علامت منفی تکان داد. شهرام ایستاد و گفت: اما رنگت خیلی پرید! بین شهره تو قول دادی، اگه می دونی طاقت رو نداری بیا برگردیم، برای امروز همین قدر برای امروز کافیه.

اما شهره صدای او را نمی شنید زیرا در فاصله ای نه چندان دور چهره مهربان یاشار را میدید که برایش آغوش باز کرده بود و صدایش می زد. مثل روز اجرای کنسرت کت و شلوار پوشیده بود و مثل همان روز هم زیبا و خواستنی شده بود. دیگر اختیار پاهایش را نداشت و آرام آرام به سوی او گام برمی داشت. اشک هایش بی وقفه جاری بودند و لب هایش او را صدا می زدند.

یاشار، یاشار مهربونم سلام! اگه بدونی چه قدر دلم برات تنگ شده بود! آخه بی معرفت چرا به خوابم نمی یای؟ مگه نمی گفتم عاشقمی؟ پس چی شد؟ به این زود فراموش کردی؟ اما من هیچ وقت فراموش نمی کنم، بین... بین امروز به خاطر تو این لباس ها رو پوشیدم و...

اما ناگهان ساکت و مات و حیران ماند زیرا درست در لحظه ای که می خواست خودش را در آغوش او جا بدهد چهره مهرج را دید که با حیرت نگاهش می کرد. در آن لحظه بود که فهمید آن چه می دیده توهم بوده، نگاهش به قبر او افتاد و به یاد آورد مه نه امروز بلکه هیچ وقت دیگر نمی تواند گرمای آغوش او را حس کند. غمی سنگین وجودش را در هم فشرد و از حال رفت طوری که مهرج جلو نمی دوید روی زمین می افتاد. دکتر نظری به چهره های نگران آنها نگاهی انداخت و پرسید: کدومتون شوهر این خانوم هستی؟

همه با تعجب به هم نگاه کردند. مهرج گفت: شوهرشون این جا نیستن.  
 دکتر لبخندی زد و گفت: پس از طرف من بهشون تبریک بگید خانومشون بارداره.  
 نگاه های حیران و پرسشگر درهم گره خورد اما خانم ملکی با خوشحالی به اتاق رفت و او را در آغوش گرفت و در حالی که اشک شوق می ریخت او را بوسید و گفت:  
 فدای عروس گلم بشم، باورم نمی شه!  
 شهره با شرم به او نگاه کرد و گفت: دکتر می گه دو ماهشه.  
 قربونش برم، اون یادگار یاشار عزیزمه.  
 اما دیگران با بهت ایستاده بودند و آنها را نگاه می کردند. شهره با کمک خانم ملکی از تخت پایین آمد. یاسمین هم جلو رفت و لباس هایش را مرتب کرد و گفت:  
 از حالا باید بیشتر مراقب خودت باشی.  
 سرش را به نشانه تایید حرف او تکان داد. خانم ملکی آن قدر خوشحال بود که او را به خانه خودشان برد و به شهرام گفت: برو بقیه رو هم بردار بیار خونه ما امشب می خوام همه دور هم باشیم.  
 او مثل پروانه دور شهره می چرخید و مرتب سفارش می کرد چه بخورد و چه نخورد و چه نخورد. گویا بار دیگر خدا پسرش را به او بازگردانده زیرا چهره شکسته اش بار دیگر رنگ شادی گرفته بود و در چشم هایش که در این مدت همیشه اشک غم می ریختند برق امید می درخشید. خود شهره هم هیجان زده شده بود زیرا این که یادگاری او را با خود داشت احساس خوشایندی وجودش را گرم می کرد.  
 پدر و مادرش از شنیدن این خبر به شدت شوکه شدند. مادر در حالی که اشک می ریخت گفت:  
 اون با این کار آینده اش را تباه کرد. پدر در حالی که سیگار می کشید و با نگاه خسته اش به دود آن نگاه می کرد گفت: باید باهاش حرف بزنی و راضیش کنی بچه رو سقط کنه.  
 مطمئنم خودش اینطور خواسته و گرنه یاشار هیچ وقت راضی نمی شد به خاطر خودش زمدگی اونو خراب کنه.  
 به هر حال کاریه که شده باید به فکر چاره باشیم.  
 من که بعید می دونم زیر بار بره.  
 پدر با خشم فریاد زد: شهرام و شبنم با شنیدن صدای او از اتاق خارج شدند. شهرام نگاه متعجبش را به مادر دوخت. مادر به زور لبخندی زد و پرسید: شما آماده اید؟  
 شبنم به سوی او دوید و گفت: آره مامان جون، ببین من حاضر شدم.  
 پدر برخاست و به سوی در راه افتاد و به شهرام گفت: بهتره تو بنشین پشت فرمون، من حالم خوش نیست.  
 خانم ملکی به شهره گفت:  
 عزیزم تو برو بالا استراحت کن.  
 شهره بلند شد و از پله ها بالا رفت. در عالم خوشی سیر می کردم و احساس غیر قابل وصفی داشت. بی اختیار به سوی اتاق یاشار رفت و در را گشود. وقتی وارد اتاق شد گویا عطر او مشامش را پر کرد. چشم هایش را بست و در حالی که اشک می ریخت گفت:  
 سلام یاشار، می بینی این دفعه تنها نیومدم، حالا دیگه یادگارتم باهام اومده.  
 دستش را روی شکمش گذاشت و ادامه داد:

این کوچولو با خودش برای من زندگی دوباره آورد، حالا که تو نیستی می تونم به اون دل خوش کنم و همون طور که تو می خواستی شاد باشم.

چشم گشود و بار دیگر با ولع به اطراف نگاه کرد. هر گوشه آن اتاق و وسایلیش برای او یادآور خاطرات زیبایی بوده که دلش را می ارزاندند. با دیدن میز او یادش آمد یاشار در آن جا برایش هدیه ای گذاشته. کشو را بیرون کشید. چشمش به یک بسته کادو شده افتاد. آن را در آورد و لبه تخت نشست. کادو را باز کرد و با دیدن تابلو تمام نامهربانی هایش را در حق او به یاد آورد و شرمنده شد. آن گیتار شکسته او بود مه بارها و بارها از سردی رفتار او خرد شده بود و نامه هایی که هیچ گاه جوابی نداشتند شهره زیر تابلو را زمزمه کرد:

بیا بیا که دل تنگ من هوای تو دارد

غم فراق تو و شوق نامه های تو دارد

آه حسرتی کشید و گفت:

می بینی یاشار! حالا این منم که همیشه دلتنگ توام، این منم که باید در فراق تو اشک بریزم و حسرت بکشم، منو ببخش یاشار عزیزم، منو ببخش.

تابلو را به سینه چسباند و با صدای بلند گریه کرد.

با اجازه خانم ملکی قاب عکس او را که داخل سالن بود با خودش برد تا بتواند تابلویش را تمام کند. وقتی به خانه برگشتند به اتاق رفت. تابلو و عکس او را روی میز گذاشت و قصد داشت لباس عوض کند که مادر وارد شد و در را بست. آنقدر در خودش غرق بود که اصلاً در این ساعت متوجه نگاه های سرزنش بار او و پدر نشده بود. در حال باز کردن سنجاق موهایش بود که مادر گفت:

اصلاً از تو انتظار نداشتم!

به او نگاه کرد و پرسید:

چی شده مامان؟

مادر روی کاناپه نشست و گفت:

همیشه فکر می کردم دختر زرنگ و عاقلی هستی اما امروز فهمیدم چه قدر اشتباه می کردم!

لبه تخت نشست و با تعجب پرسید:

چرا؟ مگه چی شده؟

دیگه می خواستی چی بشه؟ افتضاح از این بدتر؟ نگفتی با این کار باعث سر شکستگی پدرت می شی؟

چه کاری؟ من چه کاری کردم که خبر ندارم؟

مادر پوزخندی زد و گفت:

همین گندی که زدی، همین چیزهایی که امروز از شهرام شنیدم، کاش نذاشته بودم امروز بری، وای خدایا! کافیه

یکی از فامیل و آشنا بفهمن اون وقته که می افتیم سر زبونا.

شهره با اخم به او نگاه کرد و گفت:

شما یه جویری حرف می زنی انگار که من گناه کردم!

گناه نکردی اما عروسی هم نکرده بودی!

من و یاشار زن و شوهر رسمی بودیم، در ضمن این رو خودم ازش خواستم پس بهتره پشت سر اون حرف نزنید.

حدس می زدم زیر سرت خودت باشه!

آره خواستم حالا خیلی خوشحالم که این اتفاق افتاده.

خجالت بکش دختر! تو نمی فهمی که چه کار کردی! نمی دونی چه طور با دست های خودت آینده ات رو تباہ کردی.

آینده من یاشار بود که رفت آینده من این بچه اس که یادگار اون!

بیخود دل خوش نکن، با پدرت صحبت کردم قرار شده همین فردا بریم و سقطش کنیم.

شهره با شنیدن این حرف از جا پرید و شروع به فریاد زدن کرد:

نه! اگه این کار رو بکنید خودم رو می کشم، من که کار بدی نکردم! بذار همه بفهمن همون یاشاری که وقتی فهمیدن

مرضه اون جویری تو مهمونیا دورش رو خلوت می کردن و زیر چشمی مثل یه جزامی بهش نگاه می کردن برای من

چه قدر عزیزه! همونایی که روز برای شنیدن صداش سر و دست می شکستند وقتی فهمیدن مرضه فوری تنهانش

گذاشتن حتی خود شما هم می خواستند منو که آخرین آرزوش بودم ازش بگیرید، یادته مامان؟ یادته وقتی دوستش

نداشتم چه جویری وادارم می کردی باهانش بیرون برم؟ تو مهمونیا کنارش بشینم و مواظب باشم ناراحت نشه، پس

چی شد؟ چرا تا فهمیدی مرضه رنگ عوض کردی؟ چون همه تون اونو به خاطر پولش می خواستند نه خودش،

حالام اگه می خواید جنازه من رو دستتون تنها یادگارش رو ازم بگیرید اما مطمئن باشید دیگه شهره ای نمی مونه که

نگران آینده اش باشید!

پدرش در اتاق را باز کرد و با چهره ای برافروخته پرسید:

چه خبرته فریاد می زنی؟ می خوای هنوز هیچی نشده همه بفهمن بی آبرویی کردی؟

در حالی که بغض سنگینی گلویش را می فشرد به سختی گفت:

کدوم بی آبرویی؟ چه کار کردم؟ چرا نمی فهمید؟ یاشار شوهر من بود، ما به هم محرم بودیم!

پدر با تحکم گفت: هرچی بوده فردا تمم بشه! به خانواده ملکی هم می سپرم پیش دیگران حرفی نزن.

بعد از رفتن پدر مادر هم بلند شد و از اتاق بیرون رفت. شهره هق هق می کرد و زار میزد او نمی خواست تنها

دلخوشی وامیدش را از دست بدهد. نمی توانست وجود نازنین یادگار او را از خودش جدا کند. تمام بدنش می لرزید

و بار دیگر خودش را در ورطه سقوط و نابودی می دید. تا نیمه های شب بیدار بود و اشک می ریخت.

دیدنی چگونه بهار عشقمان به خزان جدایی مبدل شد دل های عاشق ما را به سوگ باران بهاران نشانند. در این بهار

عاشقی تنها سایه بان زندگی ام مهر تو بود اما ای نازنین رفتی و بار جدایی را بر دوشم نهادی. رفتی تا سر بر زانوی

غم بگذارم و نغمه عشق را با اشک همراه سازم اما تا به کی می توانم صبوری کنم؟ عمرم همراه با تکرارهای مکرر

می گذرد و فانوس جوانی ام رو به خاموشی می رود، در خود می شکنم و لبم خاموش است زیرا پناهگاهی نمی یابم

که مامن تن خسته ام باشد.

گریان و هراسان طول و عرض اتاق را طی کرد که ناگهان فکری به ذهنش رسید. در را آرام باز کرد و به اتاق شهرام

رفت و او را صدا زد. شهرام با دیدن او تعجب کرد و رسید:

چی شده؟ حالت بده؟

با بغض گفت: نجاتم بده شهرام، تورو خدا نجاتم بده، من اگه این بچه رو از دست بدم می میرم، تو باید بفهمی من

چی می گم!



شهرام بلند شد و پرسید: حالا می خوامی چه کار کنی؟

می خوام برم.

بری؟ کجا؟

منو ببر باغ کرج.

آخه...

تو رو خدا شهرام!

بهتر نیست بری خونه آقای ملکی؟

نمی خوام برایشون دردرس درست کنم، ممکنه برم اون جا بین اونا و پدر اختلاف پیش بیاد، منو می بری شهرام؟

لحن ماتمسانه و هق هق گریه اش دل او را به درد آورد. بلند شد و گفت:

پس سریع وسایلت رو جمع کن فقط مراقب باش کسی بیدار نشه.

در حالی که اشک هایش را پاک می کرد به اتاق رفت. چند تا از لباس هایش را همراه با قاب عکس و تابلوی اهدایی

یاشار داخل ساکش گذاشت و راه افتاد.

در ویلا را باز کرد و به شهرام گفت:

تو برگرد به کسی هم چیزی نگو! بذار خیال کنن خودم فرار کردم.

تا کی می خوامی این جا بمونی؟

تا هر وقت که لازم باشه، شاید تا وقتی بچه به دنیا بیاد.

هیچ فکر کردی با این کارت ممکنه چه بلایی سر پدر و مادر بیاد؟

وقتی می خوان با افکار پوسیده شون به خاطر حرف مردم دلخوشی منو، تمام زندگی منو ازم بگیرن توقع داری چه

کار کنم؟

اونا فکر می کنن کسی حاضر نمی شه بعد از این با تو ازدواج کنه!

منم بعد یاشار زن مرد دیگه ای نمی شم، اینو بهشون بگو!

شهره!

بله!

فکر نکن با این حرف می خوام بترسونمت اما فکر کردی با اون همه مسکن و آرام بخش که تو بیمارستان برات زدن

ممکنه بلایی سر این بچه اومده باشه؟

شهره آهی کشید و گفت:

خدا خودش داده خودشم مراقبه.

شهرام نظری به ساختمان تاریک ویلا انداخت و پرسید: تنهایی نمی ترسی؟

تنها نیستم، یاشار این جاست.

می خوامی تا صبح بمونم؟

نه بهتره قبل از اینکه بیدار بشن برگردی!



شهرام صورت اورا بوسید و خداحافظی کرد. هنگامی که می خواست در ماشین را باز کند شهره صدایش زد. برگشت و به او نگاه کرد. شهره با چشمانی اشک آلود گفت:  
متشکرم.

شهرام با بغض سر تکان داد و سوار شد.  
مهسا وارد اتاق شد و دید مهرآج روی تخت دراز کشیده و دستش را روی چشم هایش گذاشته. کنار آئی نشست و دستش را از روی صورتش برداشت و پرسید:

نمی خوای به من بگی چی شده؟

مهرآج نگاه محزونش را به سقف دوخت و گفت: چیزی نیست.

اما تو از یه چیزی ناراحتی یعنی از دیروز که از دیروز که از سر قبر یاشار برگشتیم حالت تغییر کرده.  
مهسا!

بله!

حالا چی می شه؟

چی چی می شه؟

منظورم شهره اس، چه طور می تونه از یه بچه بی پدر مراقبت کنه؟ وقتی بچه اش بزرگ شد و سراغ پدرش رو گرفت می خواد چه جوابی بهش بده؟ اون حالا خیلی جونه؛ ممکنه با وجود بچه نتونه با مرد ایده آالش ازدواج کنه. آه، پس بگو نگرانی های برادر عزیز من برای چیه! حالا فهمیدم چرا از دیروز چشم های منتظر تو رنگ نگرانی و ترس گرفتن.

چشم های منتظر؟

انکار نکن که خوب می دونم مدتی دلت اسیر شده و باری دیدن اون لحظه شماری می کنه.

مهرآج غلتی زد و دستش را ستون سرش کرد و گفت:

پس بذار یه چیزی رو بهت بگم، من بار اول که شهره رو دیدم عاشقش شدم، همون روزی که پشت پنجره نشسته بودم و نگاه خیره اش رو به غروب دوخته دلم ذو لرزوند و اسیر خودش کرد. وقتی فهمیدم شوهر داره سعی کردم احساسم رو تو وجودم سرکوب کنم اما هر بار که می دیدمش همه چیز از یادم می رفت و دلم می خواست بشینم و محو تماشايش بشم.

مهسا سکوت کرده بود و با چشمانی ابری به او می نگریست. مهرآج با تعجب پرسید:

ساکت شدی؟ حرف بدی زدم؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

نه! اما حدس می زنم یاشار متوجه احساس تو شده بود و عشق رو از نگاهت خونده بود!

مهرآج بلند شد و روی تخت نشست و گفت:

نه این امکان نداره! من کار ناشایستی نکردم که باعث ناراحتی اون باشه!

اتفاقاً اون از این موضوع خوشحالم بوده!

منظورت چیه؟

مهسا بلند شد و به سوی پنجره رفت. شت به او ایستاد و گفت:

یه شب قبل از عمل یه بر اومد پیش منو و گفت چه تصمیمی گذاشته و گفت که چه قدر نگران شهره ست! آخ! نمی دونی چه لحظه تلخی بود وقتی دیدم به من گفت حالا قلبم ذو معراج امانت می دم عشقم رو هم بهش بسپارم اما نمی خوام تو این کار اجبار باشه! برام از سختی های شهره گفت و تعریف کرد که به دست آوردم اون چه قدر براش مشکل بوده، اما لز من خواست به تو بگم وقتی احساس کردی به اون احتیاج داری و عشقت وجودت رو تسخیر کرده برگرد به ویلای کرج، اون جا یه نامه هست که باید بدی شهره تا عشقت رو بپذیره و گرنه باید تمام عمر در انتظار بمونی و حسرت بکشی.

مهسا اشک هایش را پاک کرد و برگشت و او را حال عوض کردن لباس هایش دید. با تعجب پرسید:

چی شده؟ کجا می خوای بری؟

می رم کرج، باید اون نامه رو پیدا کنم!

تو هم می یادی؟

بهتره تنها بری.

پس خدا حافظ.

به سوی در رفت که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشت. صدای نگران خانم راد را شنید:

الو آقا مهراج.

سلام خانم راد.

سلام پسر، می خواستم ببینم شهره نیومده اون جا؟

زانو هایش لرزید و بدنش سرد شد. در حالی که می نشست گفت:

نه! مگه چی شده؟ چرا شما گریه می کنید؟

اون گذاشته رفته، از صبح به هرجا که تونستیم زنگ زدیم اما ازش خبری نداریم.

فکری از ذهن او گذشت و گفت: نگران نباشید شاید من بدونم کجا ست!

تو رو خدا اگر ازش خبری دارید به من بگید دارم از نگرانی سخته می کنم.

من فقط حدس می زنم بنابراین تا وقتی مطمئن نشم نمی تونم چیزی بگم، می رم دنبالش اگه خبری شد بهتون زنگ می زنم.

مهسا پرسید: چی شده؟

شهره از خونه فرار کرده!

فرار کرده؟ چرا؟

شاید به همون دلیل که من گفتم!

مهسا با خودش گفت:

به خاطر بچه اش! طفلک!

دست هایش را روی سیم های گیتار می کشید و به لحظه هایی می اندیشید که با هم گذرانده بودند. اشک می ریخت و با او حرف می زد. شکوه می کرد و ناله می زد:

کجایی تا تا بی کسی و دل واپسی هام رو ببینی؟ چرا در این روزگار بی خیال تنهام گذاشتی و فکر دل شکسته ام رو

نکردی؟ من برای کودکمون گریه می کنم، کودکی که بدون نوازش های پدر چشم به دنیا باز می کنه تا شاید به

ریزش اشک های شبانه مادرش پایان بده! آخ یاشار من فکر آزادی مرغ عشق ها بودم اما می دونی چی شد؟ یکیشون مرد اما اون یکی آب و دونه هنوز زنده اس، مثل من که بدون تو زنده ام و نفس می کشم. دل زخم خورده ام دیگه هیچ وقت التیام پیدا نمی کنه آخه ناجی من برای همیشه رفته و کسی نیست که بر زخم دلم مرحم بذاره! هق هق گریه اش در تنهایی اتاق هامی پیچد اما یاشار عزیزش نبود تا مثل همیشه اشک هایش را پاک کند و با حرف های قشنگش به او امید دوباره بدهد.

به یاد روزهای زیبایی که با هم نماز می خواندند سجده ها را پهن کرد و به نماز ایستاد. حس می کرد بوی عطر او در اتاق پیچیده و صدای نجوایش را می شنود. دست های نیازمندش را بلند کردو از خدا خواست کمکش کند امانت او را صحیح و سالم به دنیا بیاورد. هر آن چه در دل داشت با اشک چشم به پروردگار گفت و از او کمک خواست. حالا آرامشی عجیب وجودش را در برگرفته بود و حس می کرد دیگر هیچ چیز کس قادر نخواهد بود او را از آرزوهایش جدا سازد. وقت ناهار بود با این که اشتها نداشت اما مجبور بود به خاطر بچه غذا بخورد. در یخچال را باز کرد اما چیزی برای خوردن پیدا نمی شد. درون فریزر هم غذا آماده ای وجود نداشت سماور را روشن کرد و روی صندلی نشست. صدای زنگ بلند شد. با شادی به سالن رفت. فکر کرد شهرام است به همین دلیل بدون این که گوشی آیفون را بردارد در را باز کرد و به سوی در ورودی رفت. اما با دیدن مهرج خیلی کرد. او با نایلون هایی که در دست داشت جلو آمد و سلام کرد. با ناراحتی پرسید: شهرام به شما گفت من این جام؟

نه!

پس از کجا فهمیدید؟

چه فرقی می کنه! نمی خوام تعارفم کنی؟

از جلوی در کنار رفت و گفت: انتظار دیدن شما رو نداشتم.

مهرج در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت پرسید: ناهار خوردی؟

شما چه طور فهمیدید من این جام؟

مهرج بی توجه به سوال او نایلون ها را روی میز گذاشت و در حال خارج کردن محتویات آنها گفت:

برات جوجه گرفتم چون می دونم خیلی دوست داری.

شهره با ناراحتی جلو رفت و دستش را روی نایلون گذاشت و گفت:

تا نفهمم چه طور متوجه شدید من این جام به چیزی لب نمی زنم.

مهرج با اخم گفت: بسیار خب نخور، ولی تو که می خواستی اون بچه رو نابودی کنی چرا فرار کردی؟

شما حق ندارد در زندگی خصوصی من دخالت کنید. مهرج دست او را روی نایلون برداشت و در حال چیدن میز

گفت: چشم دخالت نمی کنم شما هم غذاتون رو بخورید ... من بعدش همه چیز رو براتون تعریف می کنم. شهره این

بار حرفی نزد و پشت میز نشست. مهرج غذای او را جلویش گذاشت و گفت: تو نباید می اومدی این جا، تجربه لازم

روو نداری و ممکنه مشکلی برات پیش بیاد.

شهره که از بوی غذا گرسنه اش شده بود قاشق و چنگال را برداشت و مشغول خوردن شد. مهرج روبروی او نشست

و با اشتیاق نگاهش کرد. لیوان او را پر از نوشابه کرد و خودش نیز مشغول خوردن شد اما تپش شدید قلبش باعث

بی حس شدن دست هایش شد. به روی خودش نیارد و به خوردن ادامه داد که ناگهان متوجه شد شهره سرش را

پایین انداخت و اشک می ریزد. با تعجب پرسید: چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

در حال پاک کردن اشک هایش گفت: یاد یاشار افتادم.

خواهش می کنم گریه نکن.

شهره با تعجب به او نگاه کرد. مهراج سرش ررا پایین انداخت و گفت:

آخه نمی دونی که با گریه هات چه قدر باعث عذاب اون می شی!

دست خودم نیست، نمی تونم فراموشش کنم.

لیوان نوشابه را به دستش داد و گفت: ناهارت رو بخور سرد می شه.

بعد از صرف غذا شهره بلند شده تا میرزا را جمع کند اما مهراج مانع شد و گفت:

بشین خودم جمع می کنم.

آخه...مهراج دست او را گرفت و گفت: آخه نداره امروز مهمون من بودی...

از حس گرمای دست شهره قلبش لرزید. شهره هم دچار حس غریبی شد اما دستش را سریع از دست او بیرون

کشید و با سالن رفت. مهراج میز را جمع کرد و ظرف ها را شسن. دو فنجان چای ریخت و به سالن رفت. شهره

تلویزیون را روشن کرده و روبروی آن نشسته بود. مهراج سینی چای را روی میز گذاشت و نشست و گفت:

قبل از این که پدر و مادرتون بیان این جا می خواستم مطلبی رو به شما بگم.

رنگ شهره پرید و با نگرانی پرسید: مگه قراره اونا بیان این جا؟

وقتی رسیدم جلوی در با شهرام روبرو شدم و ازش خواستم برگرده و خانواده ات رو از نگرانی دریاره.

شهره با ناراحتی گفت: چرا این کار رو کردی؟ اونا می خوان بچه ام رو بکشن!

مهراج نامه ای را از جیبش درآورد و روی میز گذاشت و گفت: بخونش!

پرسید: این چیه؟

بردار تا بفهمی.

شهره نامه را بداشت و باز کرد. با دیدن خط آشنای یاشار قلبش فشرده شد و گریه اش گرفت. مهراج بلند شد و از

سالن بیرون رفت. نامه را خوانده بود و می دانست یاشار در آن از هر دوی آنها خواسته در کنار هم زندگی زیبایی را

بسازد. به او سفارش کرده بود که شهره را تنها نگذار و از شهره خواسته بود محبتش را به پای او بریزد. نمی

دانست شهره بعد از خواندن نامه چه تصمیمی می گیرد و چه جوابی خواهد داد اما می دانست با تمام وجودش او را

می خواهد و عشقش را مدت هاست پذیرا گشته. با نگرانی برگشت و در آستانه در ایستاد و به او خیره شد. شهره

که می دانست او پشت سرش ایستاده بدون این که برگردد گفت:

به دو دلیل حاضرم این کار رو انجام بدم. اول این که یاشار این طور خواسته و دلیل دوم اینه که پدر و مادرم مجبورم

نکنن بچه رو سقط کنم اما مطوئن باش هیچ وقت عشق یاشار رو توی قلبم بگیره پس تو هم نباید انتظار زیادی از من

داشته باشی. مهراج با خوشحالی جلو رفت و روبروی او نشست و گفت: تو فقط کنارم باش من چیز زیادی نمی خوام.

شهره بدون نگاه به صورت او گفت: می دونی که من هنوز عزادارم پس باید یه مراسم ساده بگیریم و زندگیمون رو

شروع کنیم.

بدون شک همین طوره!

می خوام تا به دنیا آمدن بچه همین جا بمونم!

هر طور تو راحت باشی من حرفی ندارم.

بار دیگر صورت شهره از اشک خیس شد. نگاه خسته اش را به او دوخت و گفت:

یه شرط دیگه ام دارم.

هر چی باشه قبول!

می خوام هر روز غروب برام گیتار بزنی همون کاری که یاشار می کرد.

مهراج خواست دست او را بگیرد اما شهره بلند شد و اتاق خواب رفت. حلقه را با خودش آورد و به سوی او دراز کرد

و گفت: این حلقه یاشاره بگیرش!

باید وقتی محرم شدیم تو اونو به انگشتم بندازی.

غیر ممکنه.

این خواست یاشاره.

من نمی تونم حلقه مردی رو که عاشقش بودم به دست مردی بندازم که بهش هیچ احساسی ندارم.

مهراج ابرو در هم کشید و گفت: پس پیش خودت بمونه تا روزی که نظرت عوض بشه.

شهره با تعجب به او نگاه کرد. چه قدر حرف ها و حرکاتش شبیه یاشار بود! شاید به این دلیل مه قلب او در سینه

یاشار بود! شاید به این دلیل که قلب او در سینه اش می تپید احساساتشان مثل هم بود!

همان طور که او خواسته بود خیلی ساده به منحصر رفتند و عقد کردند. حلقه اهدایی مهراج در کنار حلقه یاشار جای

گرفت. حالا خانواده ملکی هم علت این ازدواج را می دانستند و راضی بودند. خانم ملکی اصرار داشت تا به دنیا آمدن

بچه با آنها زندگی کنند اما شهره گفت دلش می خواهد در کرج باشد. آقای راد به منظور با خبر شدن فامیل از این

مسئله همه را برای شام دعوت کرد. گرچه شهره مخالف بود اما او می خواست بعد ها وقتی بچه به دنیا آمد

حرفی نباشد. فروزان با دیدن مهراج نیشخندی زد و گفت: حالا فهمیدم چرا شهره خانم انقدر زود دوباره ازدواج کرد!

یاسمین که نزدیک او نشسته بوی صدایش را شنید و برگشت. فروزان با چشم به مهراج اشاره کرد و گفت: تیکه با

ارزشیه!

یاسمین با ناراحتی بلند شد و به سوی دیگر سالن رفت تا حرفهای طعنه آمیز او را نشنود. شهره تمام مدت ساکت و

غم زده در یک گوشه نشسته بود و در عالم خودش سیر می کرد. مهراج هرازگاهی با میهمانان خوش و بش می کرد

اما تمام توجه اش به چهره محزون او بود. برادرش محمود که متوجه ناراحتی شهره شده بود او را یک گوشه کشید و

پرسید: می شه بدونیم مسئله چیه؟

مهراج با تعجب پرسید: کدوم مسئله؟

عروس خانم خیلی ناراحت به نظر می رسن!

حالش خوش نیست فکر کنم سرما خورده!

بینم مهراج، نکنه اونو مجبور به این ازدواج کردید؟

مهراج سرش را تکان داد و گفت: نه! اصلاً! چرا این فکرو کردید؟

آخه این عقد سریع و مراسم ساده و...

خودتون که می دونید اونا هنوز عزادارن!

محمود سری تکان داد اما هنوز نگاهش شک و تردید موج می زد.

مهراج به شهره نگاه کرد و با خودش اندیشد:

«در واقع حق با محموده، من و یاشار به جورایی شهره رو مجبور کردیم.»

فروزان با عشوه و ناز به سوی مهرج رفت و گفت:

بهتون تبریک می گن آقا مهرج، شنیدم شما شاگرد آقای ملکی بودند!

مهرج گفت: بله! فروزان با اطوار موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: منم شاگردشون بودم اما متاسفانه کار آموزش من نیمه تمام باقی موند. نگاه شهره به آن دو افتاد. ناخودآگاه حس عجیبی مثل حسادت وجودش را لرزاند. یاد ایامی افتاد که فروزان سعی داشت از یاشار هم دلبری کند. بلوز و شلوار سرمه ای رنگش چنان تنگ بود که گویا دگمه های لباس در حال کنثن بودن. هنگام حرف زدن با مهرج به طرز افتضاحی اندامش را تکان می داد و سر و گردن می جنباند. مهرج که از وراجی او خسته شده بود سعی داشت از او بگریزد که او گفت:

می شه ازتون خواهش کنم شما کار ناتمام استادتون رو تمام کنید؟

مهرج لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: متاسفانه من معلم خوبی نیستم!

اشکالی نداره می تونم...

بیخشید مثل اینکه مهسا با من کار داره! با این بهانه به سوی مهسا رفت و کنار او نشست. مهسا که گرم صحبت با شهرام با اشاره او را متوجه ساخت. مهسا برگشت و با دیدن چهره گرفته او پرسید: خسته شدی؟ سرش را تکان داد و گفت: نگران شهره ام، می ترسم حالش بد بشه.

ناگهان صدای کف زدن مهمان ها بلند شد. شهره دلخور از این حرکت آنها ابرو در هم کشید. فروزان وسط سالن ایستاد و گفت: من از طرف همه مهمونا از آقا داماد تقاضا می کنم به یه آهنگ قشنگ مهمونمون کنن.

مهرج مستاصل مانده بود که چه کند که یاسمین جلو رفت و آهسته به او گفت:

بلند شو آقا مهرج، بلند شو نشونشون بده چه شاگرد مستعدی بودی!

مهرج با تشویق او قوت قلبی گرفت و گیتارش را از گوشه سالن برداشت و روی میل نزدیک شهره نشست اما قبل از شروع به او نگاه کرد گویا می خواست از او هم کسب اجازه کند. شهره یک لحظه از دیدن نگاه دریایی او

دستخوش هیجان شد اما زود بر خودش مسلط شد و با حرکت مژه هایش را به او گفت شروع کند. مهرج لبخندی زد و شروع کرد. او آهنگ مورد علاقه شهره را نواخته. با جاری شدن اشک های شهره بیشتر مهمان ها متاثر شدند و

به یاد یاشار افتادند. خاطره او هرگز از ذهن ها پاک نمی شد مخصوصاً حالا که قلب و هنرش را با هم به دیگری سپرده و رفته بود. مهرج هر روز طوری کارش را تعطیل می کرد که قبل از غروب خانه باشد ئ خانم خانه را به

شنیدن یک ملودی زیبا مهمان کند. خانم خانه اش برای او او عزیز و دوست داشتنی بود اما نا مهربان!

دو ماه از ازدواجشان می گذشت اما او حتی نتوانسته بود یک بار دست های او را لمس کند. شب ها جدا از هم می

خوابیدند و روزها مثل غریبه ها با هم رفتار می کردند اما با این حال او عاشق شهره بود و به امید روزی بود که بتواند دل او را تسخیر نماید زیرا هر روز که برای دیدن او به سوی خانه می آمد متوجه تپش های قلب عاشقش می شد و

می دانست ضربان این قلب بالاخر روی قلب او هم تاثیر خواهد گذاشت. شهره هر روز روی تابلوی یاشار کار می کرد و چنان غرق کار می شد که وقتی به خودش می آمد می فهمید سه، چهار ساعت روز گذرانده و متوجه نشده.

پاییز عاشق نواز از راه رسید و درختان لباس های رنگی به تن کردند. لباس های الثانی که تار و پودشان با دست باد های سرد از هم جدا می شد و پایین می ریخت. شهره هنوز روی تابلو کار می کرد. کار چهره تمام شده بود اما گیتار

را هنوز کامل نکرده بود.

یک روز جمعه مهرج درون سالی نشسته بود و روزنامه می خواند. شهره هم مشغول آماده کردن ناهار بود که ناگهان لیوانی از دستش افتاد و شکست تا خرده های آن را جمع کند مهرج هراسان به سوی آشپزخانه دوید و پرسید: چی شد؟

شهره با صدای او لرزید و یکی از تکه های لیوان در انگشتش فرو رفت و ناله اش را در آورد. مهرج به سوی او رفت و دستش را گرفت تکه شکسته لیوان با بیرون کشید و گفت:

چه کار می کنی دختر! مواظب خودت باش!

به او کمک کرد روی صندلی بنشیند. سپس انگشتش را پاک کرد و روی زخمش چسب زد. شهره که متوجه دستپاچگی او شده بود تمام مدت با تعجب به حرکات او نگاه می کرد. مهرج در حالی که هنوز دست او را در دست داشت پرسید: درد داری؟

شهره آرام دستش را از دست او بیرون کشید و گفت: نه!

مهرج به او خیره شد و پرسید: انقدر از من بدت می یاد که حتی حاضر نیستی یه روز که خونه ام بشینی و باهام حرف بزنی؟

شهره نمی دانست چه بگوید! این روزها احساس می کرد وابسته وجودش شده اما حس عجیبی مانع ابرازش می شد. نزدیک آمدن او بی تاب می شد و لحظه لحظه به ساعت نگاه می کرد. صبح که بیدار می شد ابتدا به اتاق ای می رفت. وسایلش را مرتب می کرد و با اطمینان از اینکه حالش خوب است و یرکارهای خانه رفته سراغ کارهای خانه می رفت. غروب ها با آمدنش آرامش می گرفت. مهرج به او خیره شد و منتظر جواب بود. شهره با هیجان نفس کشید و نمی توانست حرف بزند. صدای زنگ خانه به یاریش شتافت. مهرج آهی کشید و برای باز کردن در به سالن برگشت. خانواده اش برای دیدن او آمده بودند. مادر طبق معمول چند بسته مرغ و گوشت و سبزی آورده بود. بسته ها را داخل فریزر گذاشت و گفت: دیروز می خواستم پیام آقا شهرام تا نصف شب مخ بابات رو می خورد. چرا؟

هیچی! خواهر شوهر محترمتون دلش رو برده!

شهره لبخندی زد و پرسید: نظر پدر چیه؟

مگه میشه کسی سادگی و زیبایی مهسا رو ببینه و شیفته اش نشه؟

پس شهرام باید خیلی خوشحال باشه!

البته اگه مهرج زنگ بزنه و خواهرش رو برای ناهار دعوت کنه خوشحالترم می شه.

شهرام گه چند دقیقه ای بود از لای در سرک می کشید گفت: قربون خواهر گلم برم که برادرش رو درک می

کنه. شهره گفت: اما من هنوز حرفی نزدم!

شهرام کنار او نشست و گفت: اما از چشمت معلومه که موافقی، زیر زبون این دختره رو بکش ببین اگه موافقه زودتر کار رو تموم کنم. فکر نمی کنم لازم باشه زیر زبونش رو بکشم.

چه طور؟

نمی خواد ما رو رنگ کنی شهرام جان! شما حرفاتونو زدید و قرارتونم گذاشتید، الانم می دونم مهسا کنار تلفن داره لحظه شماری می کنه که مهرج بهش زنگ بزنه اما بهتر نیست به جای این که اونو دعوت کنی برادرش محمود رو دعوت می کردید تا بیاد و وقت برای خواستگاری بگیرید؟



مادر خندید و گفت: جرات داری حرفا رو جلوی بابات بزن که کله این پسره رو بکنه. شهرام ملتسمانه گفت: نه تو رو خدا، این کار رو نکنید و گرنه تمام تلاش دیشیم هدر می ره. شهره از قیافه او خنده اش گرفت. مادر و شهرام هم زدند زیر خنده در همین هنگام مهراج که فنجان های خالی را جمع می کرد وارد آشپزخانه شد و با حسرت گفت:

مگه شما بیاید این جا تا من خنده این خانم بد اخلاق رو ببینم!

مادر به شهره نگاه کرد و او برای فرار از سوال و جواب های آها بلند شد و به سالن رفت. شب جمعه بعد همگی به خانه آقا محمود رفتند و مهسا را خواستگاری کردند. وقتی جواب مساعد را گرفتند مادر انگشتر زیبایی در انگشت او فرو کرد و صورتش را بوسید. حالا دیگر شهرام تمام حرفش مهسا بود و به دنبال کوچکترین بهانه می گشت تا او را ببیند.

اما دنیا ی شهره سراسر سکوت بود و غم! همیشه حس می کرد باید به دنبال چیزی بگردد تا برایش آرامش و شادی را به ارمغان آورد. هر چه خانواده اش اصرار کردند به دانشگاه برگردد قبول نکرد و گفت: حال و حوصله درس خوندن ندارم.

یک روز بعد از ظهر که به شدت احساس دلتنگی می کردم مشغول کشیدن تابلو بود و آرام آرام شعر زیبای با تو بودن را زیر لب زمزمه می کرد. حالا که چهره یابشار کامل شده بود. هنگام کار با او حرف می زد. آهنگ هایش را برایش می خواند و گاه با اشک و آه از دلتنگی هایش می گفت. چنان غرق کار بود که متوجه مهراج نشد. او کنار در اتاق ایستاد و محو تماشایش شد. پیراهن بلند شکلاتی زنگی پوشیده بود و موهایش را بالای سرش جمع کرده بود. با انگشتان کشیده و زیبایش قلم مو را روی بوم می کشید و زیر لب زمزمه می کرد:

غم شیرین دوری بر من آموخت  
سخن گفتن، غزل خواندن، سرودن  
من و شب های غربت تا سحرگاه  
چو شمعی گریه کردن، ناغنون

مهراج آهی کشید و به آشپزخانه رفت. دو فنجان چای ریخت و برگشت. کنار در ایستاد و سلام کرد. شهره بدون اینکه به سوی او برگردد گفت: سلام  
اجازه هست؟

شهره نیم نگاهی به او انداخت و خونسرد جواب داد: خواهش می کنم!  
مهراج وارد اتاق شد و سینی را روی مسز گذاشت و گفت: خسته نباشی!  
یابشار هیچ وقت منو خسته نمی کنه.

مهراج از طعنه او رنجید اما حرفی نزد. قفس مرغ عشق ها را برداشت و به مرغ عشق تنهای داخل قفس نگاه کرد و گفت: من و این پرنده عین همدیگه ایم!

شهره قلم مو را از روی بوم برداشت و با تعجب به او نگاه کرد. مهراج ادامه داد:  
البته با این تفاوت که من به ظاهر تنها نیستم.

شهره روی صندلی نشست و گفت: اونم به روزی می میره!  
مهراج به او خیره شد و پرسید: چرا؟!!



چون انتظار مرگ رو می کشه!

اگه بمیره از تنهایی می میره نه از انتظار.

پس کاش زودتر بمیره و انقدر عذاب نکشه.

مرگ تنها راه رهایی نیست.

اما تنها راه رسیدنه!

اشک های شهره صورتش را خیس کرد. مهراج با ناراحتی گفت:

منو ببخش، نمی خواستم با حرفام ناراحت کنم.

شهره سرش را به طرفین تکان داد و گفت: از حرفای تو ناراحت نشدم.

پس چی شد؟

امروز دلم خیلی گرفته.

چرا؟

دلم برای یاشار تنگ شده!

مهراج سینی را جلوی او گرفت و گفت:

پس چائیت رو بخور و آماده شو تا بریم سرخاک.

شهره با هیجان پرسید: الان؟

البته!

متشکرم.

مهراج از هیچ کاری برای او دریغ نمی کرد. به هر طریقی سعی داشت او را راضی کند اما حلقه سنگینی از غم هر

لحظه قلب او را در هم می فشرد و نمی گذاشت شادرها را بپذیرد و زیبایی های زندگی را ببیند.

فردای آن روز مهراج یک مرغ عشق آبی رنگ خرید و با خود به خانه آورد. شهره به پاکت در دست او نگاه کرد.

مهراج لبخندی زد پاکت را بالا گرفت و گفت: مرغ عشقت دیگه نمی میره!

سپس به اتاق رفتو قفس را به سالن آورد و مرغ عشقی را که خریده بود داخل آن گذاشت. پرنده ها ابتدا کمی این

طرف و آن طرف طرف پریدند اما چند لحظه بعد کنار هم نشستند. شهره به آنها خیره شده بود. مهراج به او نگاه

کرد. پرسید:

قشنگه؟

شهره با حرکت سر جواب مثبت دا. ممهراج با خوشحالی او نشست و گفت:

حالا دیگه تنها نیست!

شهره آهی کشید و گفت:

یعنی می تونه به این یکی هم مثل اون یکی هم دل ببنده؟

اگه بخواد آره!

اگه خواست و نشد چی؟

مهراج با ناراحتی سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. شهره در حالی که بلند می شد گفت:

اون وقت مجبورن به هم عادت کنن.

مهرج با چشم او را بدرقه کرد تا به آشپزخانه رفت. می دانست فراموش کردن یاشار برای او سخت است اما دلش می خواست بتواند محبت او را جلب کند زیرا می ترسید یک عمر از عشق او بی نصیب بماند و حسرت بکشد. نیمه های شب بود که با صدای گریه او بیدار شد. هراسان به سالن دوید و دید او در حالی که پلورهای یاشار را پوشیده کنار شومینه روبروی عکس او نشسته و گریه می کند. از این صحنه قلبش فشرده شد. ظارام جلو رفت و کنار او نشست. صدای هق هقش باعث شد اشک های او نیز سرازیر شود. وقتی به عکس یاشار نگاه کرد احساس کرد خودش نیز برای او دلتنگ شده. شهره در میان گریه گفت: دست خودم نیست، نمی دونم چرا هر چی می گذره بیشتر دلتنگش می شم، می دونم دارم تقاص پس می دم، آخه من اونو خیلی آزار دادم، اون همیشه منو دوست داشت اما من اذیتش می کردم و حالا این منم که دارم از دوری اون آب میشم. مهرج دلش می خواست او را در آغوش بگیرد و نوازشش کند بلکه آرام شود اما ترسید او را ناراحت کند فقط گفت: اما اون دلش نمی خواد تو رو با این وضع ببینه!

می دونم اما هرکاری می کنم نمی شه، انگار بعد از اون من محکوم شدم به عذاب کشیدن!

این حکم رو کدوم دادگاه صادر کرده که فکر می کنی حتماً باید اجرا بشه؟

دادگاه وجدانم، آخه تو که نمی دونی من چه قدر اونو اذیت کردم!

یاشار همیشه می گفت گرچه زندگیش کوتاهه اما اصلاً گلاب نداره چون توهمین عمر کوتاه هر چی از زندگی و

عشق می خواسته تو بهش دادی!

شهره با تردید به او خیره شد و گفت:

راست می گی؟ اون همیشه این حرف رو می زد!

شهره آهی کشید و در حالی که بازویش را می فشرد گفت:

از بس روحش بزرگ بود و قلب مهربونی داشت!

مهرج دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت: این قلب هنوزم مهربونه و عاشق!

اون قلب عاشقه، تو چی؟

مهرج با تعجب به او خیره شد و پرسید: منظورت چیه؟

شاید اگه من حامله نبودم تو هم مجبور نمی شدی به خاطر ادای دین زیر بار مسئولیت بری!

ادای دین؟

گاهی واقعا از خودم بدم می یاد که مجبورم آویزون زندگی یکی دیگه باشم یه همین دلیلیم تصمیم گرفتم بعد از به

دنیا آمدن بچه...

بعد از به دنیا آمدن بچه چی؟ این حرفا چیه می زنی؟ تو آویزون زندگی من که نیستی هیچ بلکه مایه آرامش و امیدم

هم هستی!

نمی خواد برای دلخوشی من دروغ بگی!

من هیچ وقت دروغ نمی گم، اینم بدون از همون روز اول که تو رو پشت پنجره دیدم عاشقت شدم. هر وقت می

دیدمت بی تاب می شدم و دلم می خواست ساعت ها به چشم هات خیره بشم. اما هر بار خودم رو سرزنش می

کردمو می گفتم نه! نباید بذارم این احساس رشد کنه چون او یه زن شوهر داره؟

شهره در حالی که با بهت به او نگاه می کرد و یاد آورد خودش نیز چنین احساسی را تجربه کرده و هربار که او را می دید دچار حس غریبی می شد اما نمی خواست باور کند این احساس عشق بوده! بلند شد و در حالی که به سوی اتاق می رفت گفت: حالام اگر خوب فکر کنی می بینی من یه مادرم!

مهرج در حالی که عصبانی شده بود رسید: چی رو بگم؟ چی رو می خوام بدونی؟ می خوام بدونی چه جور رورم خرد شده و زیر پای شهره له شده؟ می خوام بدونی چه طور هم منو فریب داده هم اون یاشار بیچاره خیال می کرده اون عاشقشه؟

چی داری می گی؟ من نمیفهمم منظورت چیه؟

مهرج بلند شد و از جیب کتتش عکس ها را در آورد و با خشم روی میز پرت کرد و گفت:

بین تا بفهمی! بین چه جور داره می خنده! خنده ای که نه یاشار دید و نه من!

مهسا عکس ها را نگاه کرد و پرسید: ناراحتیت برای همینه؟ به خاطر این چند تا عکس تو این مدت هم خودت و هم اون دختر بیچاره رو غذاب دادی؟

تو انگار حالت نیست، بین اون کیه که کنار شهره وایساده!

اون سروشه!

مهرج با بهت به او خیره شد و پرسید: سروشه؟

مهسا سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

یادته برات گفتم یاشار یه شب قبل از عمل اومد پیش من؟ اون هیچ حرفی رو ناگفته نداشت حتی در مورد این پسره و نقشه ای که با فروزان کشیده بود هم برام حرف زد. فروزان به یاشار علاقه داشت و برای این که بین اون و شهره فاصله بندازه از سروش استفاده کرده تا بتونه نقشه اش رو عملی کنه اما یاشار با زیرکی تمام ماجرا رو فهمیده . به موقع دستشون رو رو کرده بود. سرش نامزد داشت و می خواست با پولی که از فروزان می گیره از کشور خارج بشه اما نقشه هاشون نقشه بر آب شد.

مهسا آهی کشید و ادامه داد: در عوض همین فروزان وقتی فهمید یاشار مریضه چه کار کرده؟ یادمه تو ایام عید وقتی یاشار و شهره از تهران برگشتن، شهره مثل ابر بهار گریه می کرد و می گفت: اون مثل یه جزایم به یاشار نگاه می

کرد، همچین ازش فاصله می گرفت که انگار بیماریش مسریه اما شهره که تو می گی فریبکاره تا لحظه آخر کنار

یاشار موند و حالا به خاطر بچه اون داره بی محبتی های تو رو تحمل می کنه، باید بهش حق داد بخنده، دختری که تو عشقش شکست می خوره و می فهمه یه آدم هوس ران قصد فریبش رو داشته، دختری که بعد از ازدواج وقتی تازه

به نامزدش دل بسته، اول راه عشق و زندگی متوجه می شه نامزدش یه بیناری لاعلاج دارد و به زودی تنهاس می

ذاره، کسی که مجبور بشه شبانه از خونه باباش فرار کنه تا بتونه یادگار عشقش رو نگه داره چه طور انتظاری مست و بی خیال بخنده و شادی کنه؟ منم یه زنم، احساس اونو می فهمم، اون حتی حسرت پوشیدن لباس عروسی هم به

دلش موند! تو خیال می کنی ظهره همیشه این جور بوده؟ نه داداشی، بهتره یه نگاه به آلبوم خانوادگی شون بندازی یا حداقل یه بار بری خونه آقای ملکی و عکس های اونو تو اتاق یاشار ببینی تا بفهمی شهره دل شکسته و محزونی که

الان می بینی یه روزی دختر سرزنده و شادی بوده که هر جا پا می داشته و با خودش شادی و خنده می برده، حالا که زندگی جز یاس و خستگی چیزی رو به اون نداده وظیفه من و توهه که بازم شادی های زندگی رو بهش هدیه کنیم و

کمکش کنیم تا بتونه یه بار دیگه قد راست کنه و بهمعنای واقعی زندگی کنه نه این که فقط زنده باشه!

مهرج سرش را میان دستاش گرفت و گفت: پس این عکس ها رو فروزان به محمود داده!  
 حالا فهمیدی چرا از این دختره خوشم نمی یاد؟  
 خیلی اشتباه کردم؛ تی این مدت چه فکر ها که در مورد شهره نکردم!  
 برادر عزیز من، تو باید احتمالات رو هم در نظر می گرفتی، تو این عصر کامپیوتر با این تکنولوژی پیشرفته اصلاً به  
 ذهنت نرسید که ممکنه عکس ها واقعی نباشه؟  
 انقدر ناراحت بودم که اصلاً چنین چیزی به ذهنم نرسید.  
 اما یه چیزی رو همیشه یادت باشه لازمه یه زندگی موفق کمی صبر با چشم بازه! حالام بهتره تو هم کاری رو بکنی که  
 یاشار کرده، این عکس رو بسوزون و همه چیز رو فراموش کن، من مطوئنم تو می تونی یه بار دیگه خنده رو به لب  
 های شهره هدیه کنی!  
 اما من خیلی اذیتش کردم!  
 در برابر عشقی که تو قلبش به وجود اومده این مسائل بی ارزشن فقط کافیه بازم تلاش کنی.  
 عشق؟

مهسا با لبخند سر تکاه داد و گفت: اون عاشقت شده مهرج!  
 مهرج آهی کشید و گفت: دلم می خواد باور کنم اما نمی تونم.  
 باور کن اما بازم صبر کن!

\*\*\*

شهرام با خنده گفت: عجب بچه پر دردسریه! آخه خیلی واجبه که تو این برف و سرما بریم سونوگرافی؟  
 شهره چشم پیرون دوخته بود و حرف نمی زد. مادر گفت: انقدر غر نزن پسر! نوبت خودتم می شه!  
 شهرام بشکنی زد و گفت: چه شود! یه دختره تپل و میل مامانی به چشم های آبی!  
 مادر خندید و گفت: خجالت بکش، هنوز نه بهداره نه به باره!  
 اتفاقاً خیلی هم به باره! وقتی نامزد کردیم یعنی دیگه کار تمومه.  
 شهرام از داخل آینه به شهره نگاه کرد و با اشاره از مادر پرسید:  
 چشه؟

مادر شانه بالا انداخت و آهسته گفت:

نمی دونم.

شهره خانم با ماقهری؟

اما شهره صدای او را نمی شنید زیرا با دیدن این دانه ها برف یاد آن شب افتاد مه بالاخره فهمید دلش اسیر عشق  
 یاشار شده اما از شوق دیدار ائ از پله ها افتاد و پایش شکست. هنوز هم گرمای بدن او را زمانی که بغلش کرد به  
 یاد داشت و طنین صدای مهربانش را می شنید. قطره اشکی روی گونه اش چکید و احوال درونش را آشکار ساخت.  
 شهرام نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

مادر دست او را گرفت و کمکش کرد از پله ها بالا برود. شهرام هم به دنبال آنها رفت. وقتی شهره وارد اتاق شد  
 آنها به انتظار نشستند شهرام آهسته به مادر گفت:

فکر کنم بچه ای که تئ شکم شهره اس یه بچه فیله!

مادر خنده اش گرفت: آدم در مورد بچه خواهرش ابن طوری حرف نمی زنه!

آخه...

فکر کنم بچه اش یه کم درشته!

یه کم که نه زیاد!

بعد از دقایقی شهره با چشم های اشک آلود بیرون آمد. هر دو با نگرانی بلند شدند. مادر دست او را گرفت و روی

صندلی نشاند و پرسید: چی شده عزیزم؟ چرا گریه می کنی؟

شهرام دستمالی به دست او داد و گفت: حرف بزن دختر جون به لب شدیم.

شهره اشک هایش را پاک کرد و به مادر چشم دوخت و بریده بریده گفت: دو... دو قلوئه!

مادر با بهت پرسید: چی می گی؟

شهرام زد زیر خنده و گفت:

من گفتم خیلی بزرگه نگو دوتاست!

همه نگاه ها به اون سو چرخید. مادر گفت: چه خبر ته! یواش تر!

شهرام با هیجان گفت: آخه خیلی جالبه!

بار دیگر این خبر بیشتر از هر کس خانواده ملکی خوشحال کرد. حالا که می دیدند پسرشان دو یادگار از خودش به

جا گذاشته سر از پا نمی شناختند. این خبر باعث شد تا آقای ملکی بار دیگر به آینده امیدوار شود.

مهراج دسته گلی زیبا خرید و به سوی آقای راد می رفت مه موبایلش زنگ زد. فروزان بود.

سلام آقای بد قول!

با شنیدن صدای او ابرو درهم کشید و گفت:

سلام.

فروزان با تردید پرسید:

حالت خوبه؟

بد نیستم.

مگه قرار نبود با من تماس بگیری؟

فراموش کرده بودم.

این دفعه اشکالی نداره!

مهراج سکوت کرد و او پرسید:

چی شد؟ به این جشن می آیی؟

مهراج ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفت:

نه!

چرا؟ خیلی خوش می گذره ها؟

متشکرم من احتیاجی به این خوشی ها ندارم.

اتفاقی افتاده؟

نه!

پس چرا؟...

گوش کن خانم، من نه به این جشن می یام و نه دلم می خواد تو هیچ جشن دیگه ای چشمم به تو بیفته! لطفاً پات رو از زندگی من بکش بیرون و بدون منم مثل یاشار فقط یه عشق تو سینه امه اونم عشق شهره اس!  
تماس را قطع کرد و دوباره حرکت کرد.

شهره تابلو رو تمام کرده بود و با اشتیاق نگاهش می کرد. او عاشق این چشم ها بود عاشق این موها و ابروهای خوش حالت! او عاشق این مهرج شده بود! کمرش درد می کرد اما با دیدن نتیجه کارش لبخندی رضایت بخش بر لب آورد. بار دیگر پارچه را روی آن انداخت. شهرام که تازه وارد اتاق شده بود پرسید:

چرا روش رو پوشیندی؟

مهرج نباید اینو ببینه!

چرا؟

آخه حالا وقتش نیست.

آه، بله، مهسا چطور؟ به اونم نباید نشون بدم؟

فقط مهرج نباید بفهمه!

صدای زنگ خانه بلند شد. شهره در حالی که از اتاق خارج می شد گفت:

بیا بیرون در اتاقم ببند، حتماً مهرجه!

شهرام در اتاق را بست و به سوی آیفن رفت. پس از باز کردن در گفت:

بله آقا مهرجه از صداشم معلومه خیلی خوشحاله!

شهره لبخندی زد و دست هایش را به لبه مبل گرفت نشست. شهرام گفت:

بنده خدا خبر نداره چه بلایی بر سرش نازل شده!

مادر پرسید:

کدوم بلا؟

بلا از این بدتر که آدم بشه آقای گرفتار؟

مادر خندید و به شهره نگاه کرد. شهره نگاهش را به در دوخته بود.

مهرج همراه شهرام وارد شد و پس از احوال پرسی با مادر به سوی او رفت. گل ها را به دستش داد و پرسید:

حالت خوبه؟

ممنون!

آهسته گفت:

دلم برات تنگ شده بود!

شهره به او نگاه کرد. می خواست بگوید منم همین طور! اما باز هم همان حس لجاجت بر وجودش چیره شد. سرش

را پایین انداخت و دستش را آرام روی گل ها کشید. مهرج نشست و پرسید:

وسایلت رو جمع کردی؟

مادر گفت:

آره کاش همین جا می موندید!

نه دیگه باید زحمت رو کم کنیم.

شهرام گفت:

من اگه جای تو بودم همین جا می موندم.

چرا؟

آخه بزرگ کردن یه بچه خودش کلی دردسر و مکافات داره حالا حسابش را بکن دوتا.

مهراج متوجه منظور او نمی شد با تعجب به مادر نگاه کرد. مادر لبخندی زد و گفت:

امروز شهره رو بردیم سونوگرافی.

خب!

هیچی عزیزم، خدا به جای یه وروجک می خواد دوتا بهت بده!

حیرت چهره مهراج کم کم به لبخندی شادی آفرین تبدیل شد.

\*\*\*

آنها به کرج بازگشتند اما روابطشان تغییری نکرد فقط مهراج با احساسی عمیق تر از قبل سعی داشت بار دیگر او را با

عشق و زندگی آشتی دهد.

مهراج می دید که او هنوز روی تابلو کار می کند اما نمی دانست چرا این روزها وقت بیشتری برای آن صرف می

کند. روزها در هر فرصتی قلم موهایش را بر می داشت و سراغ تابلو می رفت. شب ها هم آن قدر بیدار می ماند که

در آخر با چشمانی خسته و به سختی خودش را به اتاق خواب می رساند.

یکی از همین شب ها مهراج درون اتاق تاریکش نشست بود و او را تماشا می کرد. قلم مو چنان در انگشتانش می

چرخید گویا در حال عشق بازی با تصویر درون تابلوست. در تمام مدت لبخند از لب های شهره درو نی شد. مهراج

کمتر شادی او را دیده بود هر شب می نشست و به چهره او خیره می شد و از خودش می پرسید:

«یعنی می شه یه روز یه لبخند قشنگ هم به من هدیه بده؟»

وقتی کار او تمام شد و به اتاق مهراج رفت مهراج بلند شد و به سالن رفت. نور کم رنگ آباژور بر روی تابلو سایه

انداخته بود. مهراج آرام آرام جلو رفت و به تابلو خیره شد. نگاه یاشار چه قدر آرام و مطمئن بود. ناگهان نگاهش

روی انگشت دست چپ او ثابت شد. عجیب بود! دفعه قبل که تابلو را دیده بود حلقه در انگشت او بود در حالی که

حالا..... چه دلیلی داشت که شهره حلقه را پاک کرده بود؟....

یاشار سبد پر گلی را روی پاهای او گذاشت و گفت: بازم گونه هات مثل این گل ها رنگ گرفتن!

دستی روی گلبرگها کشید و گفت: دلم برات تنگ شده بود!

من که همیشه با تو بودم!

پس چرا من نمی دیدم؟

چون چشمت رو خوب باز نمی کنی! به چشم های مهراج نگاه کن! من اون جام همون طوری که عشقم همراه قلبم

توی سینه اونم!

راستی می دونی بچه هامون دوقلو هستن!

یاشار لبخندی زد و گفت: من سفارش بچه ها رو به مهراج کردم ولی به شرطی که تو هم به حرفاش گوش بدی! با دلخوری به او نگاه کرد. یاشار جلوی پای او زانو زد و گفت: وقتی بچه ها به دنیا اومدن بمون تهران! آخه...

قول بده!

باشه، رچی تو بگی!

حالا چشمت رو ببند!

برای چی؟

کار دارم!

چشمایش را بست و حس کرد بوسه ای نرم از لب هایش گرفت و زمزمه کرد: دوستت دارم.

چشم گشود و گفت: منم...

اما او نبود! رفته بود! صدایش زد اما جوابی نشنید. چشم باز کرد و دید وقت نماز است.

جمعه بود و مهراج در آن هوای سرد دلش می خواست بیشتر در رختخواب بماند انا تکان های آرام دستی از عالم

خواب جدایش کرد. با دیدن شهره ناگهان از خواب پرید و پرسید: چی شده؟ وقتشه؟

شهره گفت: نه فقط.. فقط ...

فقط چی؟

می خواستم ازت خواهش کنم بریم خرید.

خرید؟ سرش را بالا کرد و گفت:

یه کم خرت و پرت لازم دارم.

مهمون داریم؟

نه!

الان آماده می شم.

شهره از اتاق خارج شد او هم سریع دست و صورتش را شست و لباس پوشید. شهره گفت:

صبحونه حاضره!

تو خوردی؟

آره.

پس بریم من میل ندارم.

روی پله های ویلا پر از برف بود اما شهره سعی داشت خودش بدون کمک او پایین برود. مهراج کنار او قدم برمی

داشت و مراقبش بود. ناگهان پای او لیز خورد و مهراج اگر بازویش را نگرفته بود حتماً سقوط می کرد. مهراج نفس

راحتی کشید و کمکش کرد دو پله باقی مانده را پایین برود. شهره زیرچشمی به او نگاه کرد و با طعنه گفت:

نمی دونستم باید برای هر کاری خواهش کنم!

مهراج با ناراحتی به او خیره شد و گفت:

آخه طوری رفتار می کنی که من حتی جرات نمی کنم بهت دست بزنم.



سپس در ماشین را برای او باز کرد و کمکش کرد تا سوار شود. هر دو ساکت بودند و از هم دلخور و به همان اندازه هم مغرور و خوددار! گویا هر دو از این وضع خسته شده بودند اما هیچ کدوم هم قصد نداشتند برای تغییر این پیش قدم شوند. مهرج آه سنگینی را از سینه اش بیرون داد که نگاه شهره را به دنبال خود کشید. وقتی مهرج متوجه نگاه او شد یک لحظه برگشت و به چشم هایش خیره شد. آخ که چه قدر این چشم ها را دوست داشت اما هیچ گاه جرات نداشت به آنها خیره شود. شهره هم از تلالو چشمان آسمانی او دچار هیجان شد اما رو برگرداند و در حالی که سعی داشت لرزش صدایش را مخفی کند گفت: بهتره حواست به روبرو ت باشه!

مهرج نگاهش را به روبرو دوخت اما بار دیگر قلبش بی تاب شد و گویا می خواست سینه اش را بشکافد و بیرون بیاورد. هر چه سعی کرد به روی خودش نیاورد نمی شد. رنگش پریده بود و تنفس برایش مشکل شده بود. دیگر تاب نیاورد. ماشین را کنار جاده نگه داشت و پیاده شد. هوای سرد زمستانی صورتش را می سوزاندا اما چاره ای نداشت. چند قدم داخل برف های کنار جاده اه رفت و چند نفس عمیق کشید بلکه آرام شود اما گویا این بار قلبش خیلی سرکش شده بود و آرام و قرار نداشت.

شهره با نگرانی او را نگاه می کرد و می دید رنگش مثل گچ سفید شده و دست هایش می لرزد اما نمی دانست چرا خودش این طور منقلب شده. حس کرد در سینه به تب و تاب افتاده و او را می طلبد. سعی می کرد نسبت به احساسش بی اعتنا باشد اما این بار پاهایش به فرمان و اختیار قلبش پیاده شدند و در برف های سرد فرو رفتند و گام به گام به او نزدیک تر شدند. بی اراده قدم بر می داشتند هر لحظه احساس می کرد قلبش در حال انفجار است در یک قدمی او ایستاد. مهرج با صورتی خیس و چشم هایی بارانی برگشت. به پاهای او که در برف رفته بود نگاه کرد و لب به دندان گزید. بغض اجازه نمی داد حرف بزند اما جلو رفت و دست او را گرفت و روی سینه اش گذاشت. چشمانش هنوز می بارید. شهره تپش های قلب او را حس می کرد و می دانست این احساس متقابل است بنابراین دست او را گرفت و روی سینه اش گذاشت تا احساسش را به او فهماند. مهرج متوجه شد قلب عاشق او هم به تلاطم افتاده. نگاه بارانی اش را به چشم های ابری او دوخت شهره جلوتر رفت و سرش را روی سینه او گذاشت و گریه کرد. مهرج او را نوازش می کرد و می بوسید. با ولع او را می بوید تا این که قلبش آرام آرام به حال طبیعی برگشت. هر دو ساکت و آرام به داخل ماشین برگشتند. شهره سردش شده بود و می لرزید. مهرج کاپشنش را در آورد و روی شانه های او انداخت و بعد سریع دور زد و گفت: بر می گردیم خونه وقتی گرم شدی می ریم خرید. مسافت آمده رو برگشت. این بار مهرج بدون ترس او را از پله ها بالا برد و کنار شومینه جوراب های خیس او را در آورد و به آشپزخانه رفت. ظرفی آب گرم پر کرد و برگشت. پاهای سرد او را داخل ظرف گذاشت و ماساژ داد. شهره که حالا گرم شده بود گفت: لباسهای خودتم خیسه!

لبخندی زد و گفت: مهم نیست!

برای من مهمه! تو که نمی خوای منو ناراحت کنی؟

مهرج می ترسید به چشم های او نگاه کند زیرا هنوز هم در اتفاقی که افتاده بود تردید داشت و می ترسید همه این ها رویایی شیرین و پایان پذیر باشد. شهره دستش را روی صورت او گذاشت. مهرج نگاهش کرد. شهره با بغض گفت:

نمی خوام مریض بشی! مهرج دست او را در دست گرفت و بوسید. سپس از جا بلند شد و به اتاق رفت تا لباس هایش را عوض کند. شهره سرش را عقب تکیه داد و نفس راحتی کشید. احساس می کرد روزهای خشک و بی روح

زندگی شان تمام شده و حالا می تواند با دلی عاشق و وجودی آکنده از مهر در کنار او زندگی کند. مهرج با بلوز پشمی آبی رنگ و شلوار جین بیرون آمد. قامت بلند و ورزیده اش در آن لباس ها چه قدر خواستنی بود و نگاهش چه برق زیبایی داشت! شهره مشتاق تماشایش می کرد. مهرج گفت: بهتره چیزهایی رو که می خوام بهتره بنویسی تا من برم بخرم و برگردم.

شهره با ناراحتی پرسید: می خوام تنها بری؟

می ترسم سرما بخوری؟

دیگه گرم شدم بذار برم جوراب بپوشم.

نه! تو بشین من برات می آرم البته اگه ناراحت نمی شی برم تو اتاقت!

شهره با شرم سرش را پایین انداخت و گفت: تو کشوی پایین میز جوراب هست.

از این که تا این حد او را آزاده بود و باعث ترس و نرانی او شد بود خجالت می کشید.

بار دیگر با هم راهی شدید. در یکی از پاساژها شهره به دروغ گفت: هوس نارنج کردم!

مهرج گفت: پس همین جا باش تا من برم بخرم و برگردم.

ممنونم.

وقتی او رفت شهره از فرصت استفاده کرد و از یکی از مغازه ها وسایلی خرید که دلش نمی خواست او حالا ببیند.

مهرج با نایلون های متعدد و میوه های مختلفی که خریده بود برگشت اما او را ندید. با نگرانی به اطراف نگاه می

کرد که شهره با دست پر از مغازه بیرون آمد. مهرج نفس راحتی کشید و به سوی او رفت و گفت:

برای چی این همه بار رو بلند کردی! بده به من!

آخه تو دستت پره!

عیبی نداره، اونا رو هم بذار روی دستم.

وسایل را داخل صندوق عقب گذاشت و سوار شد. شهره گفت:

امروز بهترین روز زندگی من بود!

شهره با شرم لبخند زد. لبخندی که او همیشه آرزویش را داشت. با شادی انگشتانش را در انگشتان کشیده ا قلاب

کرد و در حال روشن کردن ماشین گفت: باید امشب جشن بگیریم!

شهره گفت: پس فکر کردی این همه خرید برای چیه؟

با تعجب پرسید: تو واقعاً می خوام جشن بگیری؟

شهره به آرامی سر را تکان داد و گفت: یه جشن کوچولو دو نفره، آخه امروز تولد یاشاره!

ناگهان بلورهای اشک در چشم هایش حلقه زد. مهرج دست او را فشرد و گفت: من به تو افتخار می کنم.

شهره با بغض گفت: تو ناراحت می شی؟

مهرج نیم نگاهی به او انداخت و گفت: تا وقتی که قلبی می تپه باید جشن گرفت.

متشکرم.

شهره پیراهن سفیدی را که او برایش خریده بود پوشید زیرا می دانست هر دوی آنها این رنگ را دوست دارند.

شمع های روی کیک را روشن کرد و گفت: آرزو می کنم سال های سال قلب مهربونش بتپه!

مهرج نجوا کرد: اگه تو بخوام می تپه!

شهره گفت: نزدیک غروب.

مهرج بلند شد تا گیتارش را بر دارد که شهره گفت: می خوام امروز هر دومون هنرنمایی یاشار باشم.

سپس ضبط صوت را روشن کرد و بلند شد و کنار پنجره رفت.

صدای گرم و مهربون او فضا را پر کرده بود. مهرج هم کنارش ایستاد و به منظره دل انگیز غروب خیره شد. شهره

سرش را به سینه او تکیه داد و گفت: تو خیلی مهبونی مهرج.

مهرج موهای ابریشمی او را نوازش کرد و گفت: آخه قلب یه آدم مهربون توی سینه ام می تپه.

نگاه شهره به آسمان خیره شد. گویاچهره آرام یاشار در آن جا می دید که به او لبخند می زد. مهرج پرسید:

به چی فکر می کنی؟

دارم به یاشار نگاه می کنم.

با اشاره به آسمان ادامه داد: نگاه کن جاست داره برامون دست تگون می ده.

ناگهان بادی وزید و پنجره را باز کرد. مهرج خواست پنجره را ببندد اما شهره گفت:

صبر کن!

مهرج با تعجب به او نگاه کرد. به شهره به شمع ها که با نوازش بادخاموش شدند نگاه کرد و گفت:

حالا پنجره رو ببند!

مهرج لبخندی زد و پنجره را بست. به سویی میل رفت و نشست و گفت:

حالا باید کیک رو ببریم چون این دو کوچولووی شکمو بدجور دارن اذیت می کنن!

مهرج تکه ای از کیک را برید و داخل بشقاب گذاشت و به دست او داد و گفت: خب معلومه! کیک تولد بابا خیلی

خوشمزه اس!

شهره خندید و تکه ای از کیک را با چنگال برداشت و جلو دهان او گرفت. مهرج با عشق نگاهش کرد و کیک را

خورد. شهره آب دهانش را فرو داد و گفت: خیلی دوستت دارم!

قلب مهرج در سینه لرزید و وجودش لبریز شوق شد. شهره بسته ای را از زیر میز برداشت و به دست او داد و

گفت:

ناقابه!

مهرج پرسید: این چیه؟

یه هدیه ناقابل.

مهرج با خوشحالی آن را باز کرد. پیراهن زیبا و و خوش دوختی بود.

با خوشحالی گفت: متشکرم خیلی قشنگه!... شرمنده ام کردی!

شهره گفت: سلیقه بچه هاست.

مهرج با تعجب پرسید: بچه ها؟

شهره به شکمش اشاره کرد و گفت:

اونا گفتن اینو واسه بابا بخر آخه این رنگ به رنگ چشماش می آد.

مهرج با اشتیاق او را در آغوش کشید و گفت:

وای خدای من! باورم نمی شه! یعنی تو اجازه می دی اونا منو بابای خودشون بدونن؟

مگه بابای او نا نیستی؟

وای شهره انقدر هیجان زده ام که می ترسم امشب از خوشحالی سکنه کنم! همیشه می ترسیدم تو زندگیت به غریبه باشم و...

شهره انگشتش را روی لب های او گذاشت و گفت: حالا اگه می شه به زنگ به مامان بزن که فکر کنم دیگه وقتشه! مهران که تازه متوجه رنگ پریده او شده بود پرسید: تو درد داری؟

شهره دسته میل را فشرد و گفت: این وروجک ها فقط منتظر بودن جشن تولد تموم بشه.

مهران با دستپاچگی به سوی تلفن رفت و در حالی که شماره می گرفت دید او به سختی بلند شد و به اتاقش رفت. بعد از اینکه مادر را در جریان گذاشت و تماس را قطع کرد دید او از اتاق بیرون آمد و گفت:

مهران بیا این جا!

با عجله به سوی او رفت و کمکش کرد لباس بپوشد. شهره دست او را گرفت و در حالی که حلقه یاشار در انگشتش فرو می کرد گفت: قول بده هیچ وقت تنهام نذاری! مهران دست او را بوسید و گفت: مگه می تونم؟

خانم ملکی با اضطراب پرسید: چرا انقدر طول کشید؟

شوهرش او را روی صندلی نشانده و گفت: هنوزم نیم ساعت نشده خانم، بگیر بشین. صدای گریه نوزاد اشک شوق و لبخند امید را بر چهره ها نمایان ساخت. مهران نفس راحتی کشید و خدا را شکر کرد. در اتاق عمل باز شد و دو

سرباز در حالی که دو نوزاد کوچولو را در آغوش داشتند بیرون آمدند. همگی به سوی آنها رفتند اما مهران ایستاده بود و نگاهشان می کرد. خانم و آقای ملکی با ناباوری به نوزادها نگاه می کردند. خانم راد پرسید: چی هستن؟

یکی از پرستارها با لبخند گفت: دو تا پسر خوشگل.

خانم راد به خانم ملکی تبریک گفت. خانم ملکی سر بلند کرد تا از او تشکر کند چشمش به مهران افتاد. یکی از بچه ها را از پرستار گرفت و به سوی او رفت و با مهربانی گفت: نمی خوامی بچه هات رو ببینی؟

مهران که از این همه لطف زبانش بند آمده بود نگاه منتظرش را به چهره کوچک نوزاد دوخت. چه قدر زیبا و خواستنی بود! لبخندی زد و با بغض گفت: چه قدر خوشگله!

خانم ملکی بچه را به سوی او دراز کرد و گفت: بغلش کن!

مهران با تردید به او نگاه کرد. او لبخندی گرم به صورتش پاشید و بچه را روی دست هایش گذاشت.

\*\*\*

مادر و مهسا با کمک هم جهیزیه و سیسمونی شهره را به خانه پدری مهران بردند و قبل از مرخص شدن او از بیمارستان خانه را چیدند. شهرام تابلوی مهران را نزدیک تابلوی یاشار به دیوار زد و گیتار خاطره انگیز یاشار را هم

بین آنها آویزان کرد. مهران که در حال جا به جا کردن مبل ها بود سر بلند کرد و گفت: فردا که بیاد خیلی... با دیدن تصویرش در تابلوی روی دیوار ساکت شد و با نگاهی حیران جلو رفت و پرسید: اینو کی کشیده؟

خب معلومه، خواهر هنرمند بنده!

کی؟

دیگه قرار نیست سین جیم کنی!

چه قدر قشنگه!

خوب نیست آدم از خودش تعریف کنه!

منظورم کار شهره اس، واقعاً هنرمندانه اس!

مهسا گفت: چون چهره داداشم خوشگله این تابلو هم خوشگل از آب درآمده!

شهرام گفت: آهی! در حضور من درست صحبت کن!

من جز حقیقت چیز دیگه ای نگفتم.

کدوم حقیقت؟

این که جنابالی خیلی حسودین!

چی گفتی؟

مهسا در حالی که می خندید فرار کرد و به اتاق بچه ها رفت. شهرام هم به دنبال او دوید و گفت:

بذار دستم بهت برسه تا بفهمی کی حسوده!

با صدای زنگ خانه هر دو ساکت شدند. مهراج آیفون را جواب داد و گفت: خانم و آقای ملکی هستن!

آقای ملکی و همسرش هدایای بسیاری برای بچه ها تهیه کرده بودند که با کمک شهرام و مهراج داخل داخل اتاق

گذارده شد. مادر از آنها تشکر کرد. خانم ملکی با شوق به در و دیوار اتاق بچه ها نگاه کرد و گفت:

فکر می کنم از فردا دو تا یاشار کوچولو می یاد تو اتاق!

\*\*\*مهراج در اتاق بچه ها آهسته بست و به اتاق خواب رفت. بعد از مدت ها اولین بار بود که می توانست با شهره

در یک تخت بخوابد. قلبش بی صبرانه می تپید و هیجان سراپایش را در برگرفته بود. شهره موهای ابریشمی اش را

روی شانه رها کرده و لبه تخت نشسته بود. مهراج کنار او نشست و دستش را آرام روی دست او گذاشت. شهره

پرسید:

خوابیدن؟

فعلاً بله البته اگه دوباره بکیشون بیدار نشه!

شهره خندید و سرش را به شانه او تکیه داد و گفت: قرار نیست به بابای غرغرو باشی ها!

مهراج او را نوازش کرد و گفت: غرغزو نیستم اما حسودم!

چرا؟!

اگه قرار باشه به اون دوتا بیشتر از من دوتا بیشتر از من محبت کنی حسودی می کنم.

چه جوری؟

خب گریه می کنم.

مهراج!

جانم!

می شه یه خواهش کنم؟

جون بخواه.

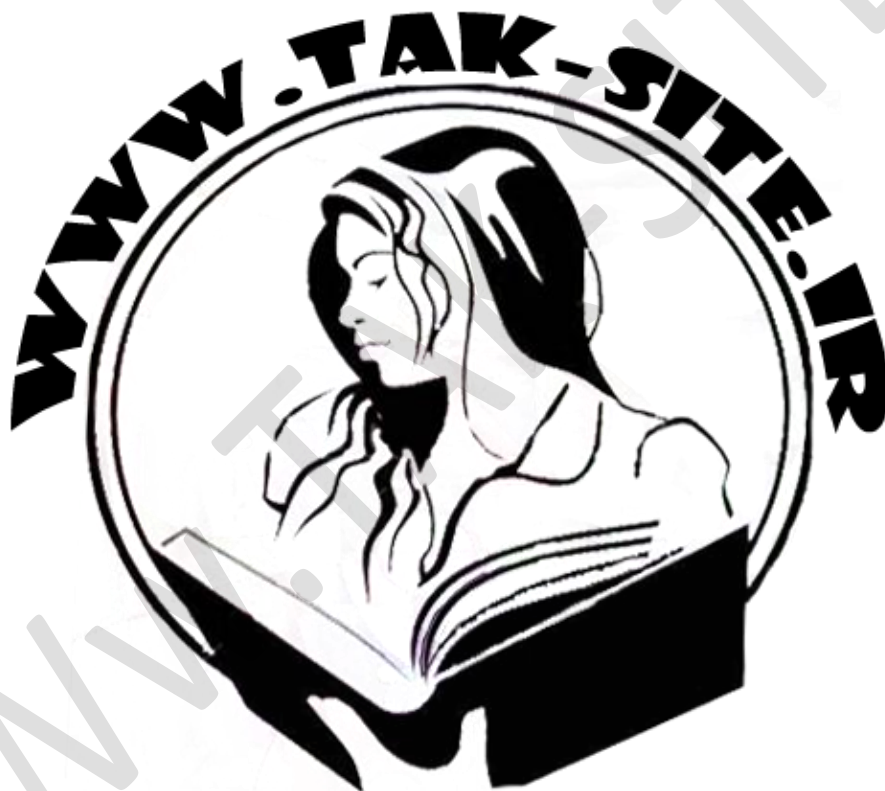
می شه برام گیتار بزنی؟

الان؟

شهره نگاهش را به او دوخت. مهرج پیشانی اش را بوسید و گفت: فقط نه الان بلکه همیشه و هر جا که بخوای  
حاضرم برات گیتار بزنم چون می دونم صدای گیتار من صدای قلب عاشق یاشاره که همیشه زمزمه می کنه؛ «شهره  
دوستت دارم».

پایان

« کتابخانه مجازی تک سایت »



برای دانلود جدید ترین و عاشقانه ترین رمان های ایرانی  
و خارجی به وب [تک سایت](http://WWW.TAK-SITE.IR) مراجعه کنید

وب های مرتبط

انجمن تفریحی وب تک سایت

[www.forum.tak-site.ir](http://www.forum.tak-site.ir)

آپلود سنتر تک سایت

[www.up.tak-site.ir](http://www.up.tak-site.ir)

WWW.TAK-SITE.IR